





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>حریف باده کجا عاشق خراب کجا رسید یار دمن افتاده ناتوان دل شب از فراق تو خوابم بر خیال این بدو عشق تو ای دلر با منم زخم خوش است عمده ام در گرفته آتش مجوی گرمی عشق از دم فشرده دل</p>	<p>جنون عشق کجا نشا شراب کجا طییدن تو کجا رفت و اضطراب کجا شب سراق کجا و خیال خواب کجا که دل کجا شد و کجا دتاب کجا فروغ شمع کجا خانه خواب کجا سجود باده کجا شیشه نگار کجا</p>
<p>طبع مدار ز ساد فروغ دل نشین شمال تیر کجا بجام آفتاب کجا</p>	
<p>شب میدست عشق چرخ ده جامه تبار تفاوتهاست در میان نگه کرانه که کم کم</p>	<p>صدا باده زدن در کشتان لاله ای را ایستدستی که از خم می بردی ای محبت الی را</p>

<p>حریف آن سیما مشربیم کز ساغر عشرت  زال خضر بر خاک سید ریزم چو سکندر  تعالی الله چه عید است این که در در این پیا  بستان در جلوه ناز اندازم بر خند او نند  غنیمت دان بدو خسر و الا لاجلال الله  خوش اقبال بدستان در یاول که چون قضی</p>	<p>بتر سازاده نوشه شراب پرنگالی را  که می افروید این آب انده پیرانه سارا  دلی از شوق محروم می از ذوق سکارا  که می بخش بر بخا بان چنین نازک همکارا  نشاط عید سفند از دماه جلالی را  دبزم اکبری دارند فیض لایزال را</p>
---	---

<p>آلتی چون جهان آسوده شد و سیاه چرخش  کسی محدود تا غور شد شرابین طلی عالی را</p>
---

<p>ای بهمنان محفل ما  مادست زخم نهاده بر سر  دریا غنیمت کو هر شک  کنجایش کل نبود اکنون  زودست که شوق بی سوا  زودست که آرزوی شیدا</p>	<p>رفقید دله نه از دل ما  غم بای فشرده در کل ما  کشتی کشتی بسا جل ما  شده کوه فراق حایل ما  دنباله شتاب محفل ما  ای عهده کنای مشگل ما</p>
--	---

<p>مکذا رگره بکار نشین  محل کش میرنده</p>	<p>دیده صبح سعادت زهی سعادت ما  هر میگه مقبول شد عبادت ما</p>
---	---

مرد پیر معانیم و در طریقت عشق	با و درست بود نسبت ارادت ما
شهید خنجر عشق و شهادت جان	بروز خنجر گواهند بر شهادت ما
چنین که لب جان بخشاریم	روا بود که سیاحی کند عیادت ما

بغیر عشق نخواستیم با خلق فیضی	
که این زرد ز ازل آمدت جفا	

زخم بالایی دیده است او را	هشتم زخمی رسیده است او را
زان بابو او رسیده شکست	که کمان لب خنجره است او را
میگوید خون ز تیغ مژگانش	کس باین رنگ دیده است او را
کفتر جان بود که صد گل تر	پیش تر کس دیده است او را
دل خون گشته شهید است	خون که برود دیده است او را

حال فیض بین کز ابرویت	
تیغ در دل خنجره است او را	

در بادیه عشق مزن گام تن	عاشق نبود آنکه برد نام تن
کو آنکه هر چشم زدن غمزه شو	میداد است مژده پیغام تن
من مضطرب از شوق و هم رستا	آغاز وصال تو داسخام تن
همکاسه آن در کسشم که درین	زهراب قارچته در کام تن
ای و آسمن و اول بر بوس ما	زین گونه اگر بگذرد ایام تن

اواجن آنرا حریقان و مران دور	خونابه حسرت کشم از جام تن
	بی در پی آن بر عشقم که جو فیض کام دل خود یافت به کام تن
نماند گریه شب وصل بستر از آوا سوار چاکب من چشمت چون بکنیز اسیر طره آن ترک سر کشم کشید بیاد سنبل زلف سمنبری کردم سزد که برود از بگل زمین شکس شراب صابن آن دریا به سیرینه	سپیل طلعت آن ماه برد بار از آوا قیامت بود آن روز خاک را از آوا بقیه حلقه قتر اک شمشوار از آوا زدود آه سیه ایر نو بهار از آوا زلبس که خاک فرو برد تاجدار از آوا بنوشش که صفاد صفا بار از آوا
	مجزو الهوسان گرمی نفس فیض که سوز عشق ندادند خاک را از آوا
زهی بجا که رت سجن مفسر از آوا دل من دست رها کرده و میخوانی تبارک الله از آن غمزه که افش چه جادو میت ندانم بطرز گفتارش چه چشمهاست که از یک نگاه شجده باز تو آنکه آن محبت ز گنج بیسزارد	سیر نیان بر او تو بی نیان از آوا که سرود بند و بخواند شاهیار از آوا بباد داده خیال فسانه ساز از آوا که باز بسته زبان سخن طسار از آوا بساط صبر نوز دیده پاکباز از آوا بکیمیا نظری نیست جانگداز از آوا

<p>صبر بر کلک تو فیضی بزرگ است نوا بلند کند ارغنون نواز از ترا</p>	
<p>ریخته خون جگر از چشم ما ریخته از دیده دمامم برده کنش از پیش و شمار خود سرکش از من که بخون دلم هر که بخورشید گرم شد رفتم و ماندم دل جان بدش</p>	<p>کل اناء بر شمع بس فامشلا لا اخرج لیسنا نادل و جان پیش کشم ردنا سر و قدت یافته نشو و نا سایه نخورم صد اگر آید بها قد جعل الجنة مثواها</p>
<p>سیران از خرد و صبر و بهش هر چه ز فیضی است از ان شفا</p>	
<p>ای حسن تو بر لبه لفظ دیده و راز را چشم تو که هرگز غمزه از من نکشاید دلها بگدازند و صبر ما بشکافت ای درد و غم از من بدم مرکب نهد سر ما خسته باز سی آن شایم و ارم ای جو الهوسان دیده به بندید این</p>	<p>در دیده تک ریخته صفا نظر از ترا از بخت من آموخته این غایب از ترا این قاعده غمزه بود عشوه مکر از ترا رسمت که کوچ خبر میسر از ترا کز بای در انداخته زمین کمر از ترا شهرت که دل خون بختی جگر از ترا</p>
<p>بشنه که تو فیضی می خور و کنوای</p>	

	<p>ایده که آن چشم ز بینی دگر ارزا</p>
<p>لله الحمد که احوال بخیر است اینجا سخن از یار مگوئید که غیر است اینجا بر سر این خضر که سر منزل نیست اینجا کو سلیمان که همه منطق طیر است اینجا</p>	<p>ساقی و جامه و گوشت دیر است اینجا نکته عشق پر سپید که دوشم باقیست عاشق این یکده جانفش ترا ز آب بقا باد و جلوه و مرغان چو میچوشتند</p>
	<p>فیضی انسانی علی بن موسی است چو سر قند و موسی و خضر زین است اینجا</p>
<p>باد و خام نمونند حرام است اینجا پاک بردار که کونین دو کام است اینجا که سیکره می کار تمام است اینجا صدیگاریست که جبریل با هم است اینجا سخن بخت مگوئید که خام است اینجا این مقامیست که ناموس تمام است اینجا</p>	<p>این چه نیست که بی باده و جام است اینجا ایکه از باده عشق خبر می پرسد ز ابدان مستطرح چه گوشت نشین پیشکس نیست که در دایره حیرت راز سر سبز تخم بدین خود نکشاید نام و ناموس ز خاک نشینان مطلب</p>
	<p>چون شدی مستحق بیکه فیضی شدار کز دم بر معان فیض رانم است اینجا</p>
<p>بهر مرغان اولی آنچه دامت این کره نش چرخ همین که در جاست اینجا</p>	<p>اگر دانه هر چه بده مقام است اینجا نیت در انجمن با خبر از دور فلک</p>



<p>شب صعلت کلیم از آرنی لب بر بند          پنج مرغی به نهانخانه ما پر نرند          فادما ابا لویه گوئیم خال دل خویش          ای که هر شب به حیوان بلبل در طلمات</p>	<p>چشم بکنای چه چهره بکلاست اینجا          جز لیل باد که طاووس خراست اینجا          یار با ماست چه حاجت به سیات اینجا          کا صد خبر بیکجوه تمامست اینجا</p>
	<p>فرضی از دایره پیر خرابات مرد          کز کنش کار دو عالم بنده است اینجا</p>
<p>حسن تمام داده ام آن ماه پاره را          بنکر صرف نظر ایل دل که چون          آن قطره که چشمش داشت در زنده          ای آفتاب ایر چه بر آستان مرد          خلق بچشم تشنه آگشته اند          آه این چه فتنه است که در آن کام کرد</p>	<p>سه کرده ام بنور تو چه ستاره را          طوفان آتشی بنمودم ستاره را          بتری شده هفت چشم کناره را          من هم حقیق ساخته ام سنگ ظاره را          کودیده که فرق شناسد نظاره را          در روز کار اوستم نیم کاره را</p>
	<p>فرضی فریب خورده عیا پیتیت          کز گوش آفتاب گشتد کوشواره را</p>
<p>تا صبح است عصر شاه یکانه را          در خواب را خند و بیا ز کش          کوشم کوشه گیر که از صبح عافیت</p>	<p>پیدا است اعن الی مزاج زمانه را          کوته کن ای طیب شو کز دستاره را          افزوخت آفتاب زشت صحرایانه را</p>

دولت نوید عمر اید سید دهر باد	ای بخت کوشش دار که گویم نشانه را
ای عیش گیر رفت زمین در ز کج	اینا بر مقدمت که صردانه دانه را
ای خوشدلی که مادی ازین بیکاه	فرسوده کن ز پوست زدن آستانه را

نیضی گذشت گز دل بیصبر هر سحر	
آهیم بافتاب رساندی زمانه را	

قامت کرد سر بلند مرا	سر زلفت ز پافکن مرا
بوده ام همچو قامت آزاد	زلفت آورد در کجست مرا
تا کی ای خنده زن بزم کمان	غیرت آورد بر هر خند مرا
من دیوانه دل با و دادم	عاقلان پند میدهند مرا
از ازل من بوده معشقم	نه باید که زبند مرا
ای بسیبان چون من از	داع سر نیست سودمند مرا

شعر فیضی گوی پسندمیت	
این سخن کی فتنه پسند مرا	

سود آ تو نمک داشت دل و دین را	عشق دزدیست که با خانه برو کالار
گره دل اگر بیک صبا نکشاید	قاصد را ز کم شوق جهان پیار
حیرتم سوخت که چون طاقته بکشد	آنکه بنمود با عجز بید بیضا را
از آن کو به گمانم که رکا افتد	از خردوشی استخفافیم دل را را

کرسید در سیم سوختگان نیت نهند	لفض صبح شمارند شب بیدار را
چون شب گرنگ انداخته در می نهد	و ای آن مست که آتش تر از صیقل

سوخت فیضی ز دم گرم و اگر غرق آید

آتش آسمان کند طوطی شکر نثار را

دوق لب جان دهد عاشق بیچاره را	ز هر بود جز شکر مرغ شکر خواره را
یاد مده غمره رافتنه که سچا هست	عریده آموختن ترک سستاره را
کز بیای رسد ناوک دل و زانو	از چه فراهم کنم این دل صید باره را
زاد فرزدوس جور و کطلیکار دوست	کی بدو عالم دید یکدسته نطفه زاره را
من که و طالع که ام کاه جهان سوز	داده بیاد آسمان موخته سیاره را
سگدلی تا بچند یک نفس آینه بش	تا بغیون و فاموم کسسم خار را

جان تو فیضی ز تن بخت نیامد بجا

خانه نیاید بکار عاشق آواره را

کدر راه روش این بود آن قدر دوا نرا	گر اهکت قافله کتب روانرا
کسر دیده بران شکل و شال و کتیا	کز جان و دل او نبرد تا بپای تو انرا
بانی ره در و کفر ز ایمان نشانم	صفت که از راه بر سپرد و پو انرا
خوبان همه باطل بند و سیم و لیکن	جز نقد محبت نبود جان کز و انرا

فیض چه کنی مال زبید ادکلوا

زیادیه تا شکر کند نامش را

در حبش زلف تو پریشانی دلها	ای زلف تو در سلسله حبیبانی دلها
و انگاه صلا داده بهانی دلها	حسن تو بر آراسته صد خوان ملاح
بی غمزه بیدار کسبانی دلها	بگذر تو فاضل که محالست بهمان را
آبادی آن ملک زویرانی دلها	اقلیم قبان نادره ملکیت که باشد
ایشوخ حذر کن ز گرا بخجانی دلها	سینخی سبز از حد که ذکر تاب نداریم
در مکتب تعلیم زیاندانی دلها	استاد حق چشم تو کشید اهل فوئرا

فیضی سر خود گیر که آندانه برکت

در طره او سیر و سامانی دلها

تا بیکر دقار مذمبها	من و رندی و سیر مشربها
چه تفاوت ز حشر قالیها	جان فد اگر دای جهانرا
چه خبر از خردوشن یاربها	آن کران خواب را بجلوت ناز
خواب بر کرد دیده ام شبها	ببینا لش خوشم که نکذارد
از بلندی موج غیبها	عزق دریای عشق آزاد است
وز آتش زخم بگو کبها	ای فلک سوی لور هم بجا

فیضی از گفت و گوئی عشق خوش

سوخت این آتشین زبان بها

تا قیامت خواب بستی خفته کار خاک را صد اجل قربان شود آن غمزه جا کار کاسی از خون من رنگین کنه فراق را تا یکی درمچوده دارا دی آفتاب را نیست تاثیر بیاشوق کرد در افلاک را آری این آتش نسوزد هر چه خاک را	تا نسوزم آموختی آن غمزه بیباک را کشتگان او بجز زنده نتوانند یروی چاک بوار من تابنگ سنگار آتشم از پرده بیرون شعله زدا می خورم عاشقان از جنبش شوق در سرودان برق استغنائیفته جز بد کما خراب
---	---

طعنه بر فیضی مزن زابد سپهر من مکر خان  
پاکه امانی تر ندان کریبان جاک را

طرفه ست کردی که میگوید سپهر من بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را لشکر بیکانه ویران کشور آباد را پاسنگ آمد درین نایمان فرهاد را طره او پای در زنجیر دارد باد را آتش دارم که بکارد دل فولاد را	غمزه آموزد بچشت شیوه بیدار از پی دل بردن من بیت چیدن با سحرم عشق صبر از من میجوی که کرد ره نوزدان بباردند هر یک ره وصل لجی زلف او نمی آید بوی من مگر بگذران آهمن دلی با من که از غیرت
---	--

فیضی بیتاب دیگر از سر کوشش پر  
هزکت اینجا سپهر جای دگر فریاد را

نیست امروز نظر بر من دل سوز ترا تا چه گفتند در لیغان به آموز ترا
---

ای که داغ دل من دیده چو گل خنده سحر	هیچ تاثیر ندارد مگر این سوز ترا
بر تو روشن نشد این آتش پنهان که مست	گر چه بنیم همه شب بچرخن افسر و ترا
بر سرم تیغ بن که تو نخواهی گم کرد	گر برین داشته غمی ستم آموز ترا
بوالهوس در مرثه غمره زبان سپهرین	که خطر باست درین تاو که دلد و ترا
بروای محشم دهر که ارزانی باد	دل بد بخت مرطالع فیسر و ترا

فیضی امروز که تو بخون میخوری  
دسی باین حال نبودی چه شد امروز

مختب کند ز تن چند آزاری مرا	چشم من از گریه سرخ و منت پنداری مرا
بر سر دیوانه هر دم بهمت بستی من	من ز خود بگذشته ام آن که بگذاری مرا
بخودیهایی که من دارم زجام و باد	چشم مستش میرد از راه بهیاری مرا
از کجا گیرم ره تقوی که خط و درم	داد از ارباب طاعت خط نیاری مرا
ناصی از لطف سگونی که ترک عشق	میکنی لطف اگر معذور سیداری مرا
تا یکی از زاهدان شهر بنم نرزش	از عزیزان جهان تا کی رسد غاری مرا

داشتم فیضی سری با عالم آزادی  
عشق بید اگر دسباب گرفتاری مرا

بیکد و روز سه روز بهر دتاب مرا	که بر شکست چنین بنگ افتاب مرا
قد شمع بکله ازین پیش داشت مضطرب	کنون فروده با آرام اضطراب مرا

<p>دگر میرس سبب دیده پیر آب مرا که کز سوال کنم دهر جواب مرا کذ فرشته بنامت رقم ثواب مرا که تلخ کرد شب و روز خور و خواب مرا</p>	<p>ز تشنگی لب او خشک بگرای بدم ز ضعف روزه بودنی ز روی استغنا مدار روزه که از صدق نیتی که مرا است سپهر کاش مهر روزه را بر اندازد</p>
<p>زیاده دست کشیدم دایه دین که نشکند دل تو به از کتاب مرا</p>	
<p>در عاشقی خوشست یاوارگی مرا که سوخت عشق او بیک خوارگی مرا بیچاره ام چه چاره زیجاری مرا مرک از کناره آمده لطف رگی مرا چشمت فریب داده بیجاری مرا</p>	<p>آواره کرد عشق بیک رگی مرا ای بدمان بچاشنی شرمیم بکار از صبر تلخ چاره من میکند طبیب من در تب فراق بیالین پنهانم در کف کند غمزه و بردوش تیغ نا</p>
<p>فیضی ز لعل تو سخن او سر می کنم گر باد بای جریخ شود یاری مرا</p>	
<p>در برده معنی کشم این عشق صورت باز را می باید از پروانه آموختن پرواز را از بر مرغان حرم گسترده با انداز را عاشق کجایاب آورد چون بشود آواز را</p>	<p>خواهم که بر بزم دگر این چشم عاشق نماز را ای غم لیس این پر دلی سهرت کرد کون نازم بآن بت کز ادب پند و مشق قیاس زان لعل ترانی که شبان پیوسته نبود</p>

<p>نیز یک سارن سبیل در گوشه گیران در هم          با چشم نادک زن بگو که غم را دلخون کند</p>	<p>تا سحر چشمش نشکند بهنگامه را عجز را          گزیناز و له طعمه به آن باز نیش را باز را</p>
<p>آید سوز اینگونه هر سوسنگ را و نیت          فیض نو بکوه سسیده کلکوزان تاز را</p>	
<p>ای کرده بخونیز دل از غم فکینها          بهم سلسله پرداخته زلف تو دلها          با ایل زلف چین چین نیت بیان را          آن طالع را خاتم عشق تو بدست          گر آه کشد از دل و گه گریه کند زار          در راه تنهای تو من ماندم و آهی</p>	<p>در طره بصید نظر انداخته چینهها          بهم خانه بر انداخته چشم تو دینهها          از بسکه بدرگاه تو سودند چینهها          گزینک جنون ساخته باشند کینهها          از سوخته خشک نیست چینهها          در عشق ز ثابت قدمان مانده چینهها</p>
<p>فیضی غم و شادی امام چه خبر          گر عاشق صادق لفظی بگذرانها</p>	
<p>و چه موز و نیت آن کلکون قبا          با وجود حسن روز افزون او          بیدار از جان برون آید زن          بصیرت کلکون آن قبا در برگ          می خرامد در قبا آن سوزان</p>	<p>کاش در برگ برش همچون قبا          حسن او را میکند افزون قبا          از بر خود گر کنه برون قبا          ریختن خون دزدی در خون قبا          میشود پیرا بهشم آنون قبا</p>



قاشتش موزون موزون تر بود	در بر آن قامت موزون قبا
نیست فیضی قدر پیش دلی فقر گر کنی از اطلس و اکسون قبا	
ای گرم فسون داشته بازار بوس را آن سلسله بر پا که بی محل لیلی است باغخزه بود چشم تو پیوسته هم غوغا آزاده دلان در خم امید نمایند هر سبز خطی را ز سر پیش تو دعوی حاکمین از آن کو مبرای باد که دورا	کشتا کلب من که اثر باست نفس را داند که زنجیر چه بر از دست جرس را خوش صحبت گریست بهم دزد و عس مرغان بهشتی نشاند نفس را رعانی طماوس نداند کس را کسیر و فاساخته این سوخته حس را
از خوان سخن ذوق دیگر یافته فیض این چاشنی فیض نباشد همس را	
وای بر باد که بر باد که ما هر که آب شست جهان بیک ما خوهر را ز دل دریا که ما نه صفت از گوهر بخت ما مانده زنجیر کران بر پا که ما خاموشی پس کوس شش ما	وہ کہ ماوای بلا شد جای ما رفته رفته عرصہ عالم گرفت ما موج خیز عشق بیرون کشد ما ذره مقدس اما تیر بود ما ما و زندان شکستہ بخت ما عشق مار اگر د چون خان

رفتم از کویت مار پی چپ شد فیضی دیوانه شیدای ما	
کره بکار و زرافت کره کشتایانرا کسی که چشم سیه کرده دلربایانرا که کرد عشق تو ییکانه آشنایانرا که بر زمین ز سدا پیر بسنه پایانرا کند نظمید ز داغ و ز غم بسدایانرا که غیر باد بکف نیست ناخدایانرا	زهی بجز زره برده رهنمایانرا چه علم نخانه سیاهی تیره بجالش غریب نیست ز سر که غریب شهر خودم بهشوق کعبه جهان می روند نفس گشت دران مقام که سیرغ عقل برترند به ده دست تو کل ز نام کشته دل
طریق زهد فیضی بود که مرشد عشق نمود راه عزایات پارمایانرا	
کلید کعبه نباشد کم از صلیب مرا به نبض بیده ناخن من از صلیب مرا ز اهل عشق چه نسبت بکعبه صلیب مرا به پیش کعبه بسوزد غصه صلیب مرا علم تو یافته در شهر جزو غریب مرا	چو عشق میخشد از ازل نصیب مرا چه کار بارک و پی دارد آتش دل من ز بیک و ششخ چمن بر ترست بدو نام چنین که تن بکرم شد اسیر دل صبر بجز ناری مجسم بکشته چه تدبیر است
چنین که پرده زلف و از حقیقت عشق چه علم ز صاحب و اندک از قرب مرا	

<p>دست پیچم تا لهر او زار بر سپید سیر بد و قویع جان سپار بر پها کز تو تو لهر هم اسید و لاله پها پاست بر اینها میان دایره پها نیت و عشق نرینه دایره پها شرط یار بست بر دایره پها</p>	<p>منم و عشق و بهشت بر پها تیغ خونی که نمیده می آید تا اسیدم مکن ز نیم لکنا صمد بلا میر بر بدل شکست اشک مای فند ز پرده پرو بار عشق تو می بریم بچاک</p>
<p>فیضی از گرد و چهره پاک کن ده از دست خاکسار پها</p>	
<p>بیک نظاره برد از راه مار نمیدادی دل آگاه مار بغیر از نقش خاطر خواه مار نپاشد بهمت کوتاه مار که خواهد سوخت بر فو آه مار مگر برسد شبی آناه مار رنگ اگر چه سیه شد مار بقیض نیرم اکبر شاه مار که بخواند سک درگاه مار</p>	<p>بتی شد روی و ناگاه مار کسی کاین حسد کرد ایگاه مار موی آید یرون از پرده دل دل مامانی بالا بلند لیت اگر نیست سوز عشق پیدا پنج اختر چشم ما باز سراج لاست که زیند با چه خیزد بچه اند و فیضی نیست ملاک را بود بر حال مار شک</p>

<p>چنین که ترک سن آغاز کرده عریده          ز چشم با بختال بر تان تماشای          مرا به طهر بر میان نصیحت کرد          بیا به نامرستان بیاده می شیند          فریب عقل چه حاصل که سید بد بر باد          ز نام کشتن چه استوار کنی پیوسته</p>	<p>در چه حال بود عاشقان غمخیزه را          تو کرد دیده چو امسگری شایده را          که رده بدل خود غم نیامده را          خبر برید طاعت کشتان میگرد را          نسون غمزه ساقی هزار شهیده را          که موج عریده خیزست آب تریده را</p>
<p>که بدانی قدری لذت بیکانی را          سن دو استکی عشق که دلوانه ولم          بسته بر زده از رنگ روان چو بانی          دست بر سر زدم آنروز که ندیدم          که چشم تو نظر بازدم و گه با مژه ات          ای نصیحت که بر دردم دار کمان</p>	<p>بدو عالم ندیدی یکدم تنهایی را          اعتباری نهند سلسله فرسائی را          که زمر کرده قدم پادیه بیانی را          پیوسته ز کله گوشت به بختی را          دل بیکجا نبود عاشق بر جانی را          نشخ نظاره کن چشم تماشائی را</p>
<p>فصلی است از این سخن که دور اندوز          کرم دار و ز تو به بختان رسوائی را</p>	<p>چشم تو از یاد بردفته بچکن را</p>

لعل تو افسانه کرد عشرت پرور را

<p>اگر مهران بر سرم اینده شید نیز این همه بد دل من غمزه سر نیز ناله کلو سوزند مرغ سحر خیز را حلقه فقر اک کن زلف دلا نیز داد بدست نکه دشته خون نیز را</p>	<p>شاهسواران حسن جلوه بکن کنند نیم نگاه ترا ماهمه بسمل شدیم آه سحرگاه ماسوخته دارد نفس غمزه شیر افنت با چونند در کلا زیستم شکست خاصه که اینم</p>
<p>فیضی از افسون تو نیست از دردش شعبده بازی چه سود عریده انگیزا</p>	
<p>خورشید عافیت کن ابرو بلال مارا در جلوه آر دیگر مشکین غزال مارا مکذ از نیره زینان آب زلال مارا از آیت شفا کن فرخنده فال مارا صاف نشاط گردان درد ملال مارا سپهبدای سعادت دیگر دبال مارا</p>	<p>یارب باز یور تازک نهال مارا چون چشم خویش تا کی باشد بناوا سیر حشبه دل مابشکاف و غم برون بر صوف مجالش بکشای دیده ما ای عافیت کجائی زیر خانه سر بدر آن ماه را بر آور از احتراق امشب</p>
<p>در حلقه ملاک ذکر است تازه گوی فیضی کمال صحت خواب کمال مارا</p>	
<p>کرده ام در تو تیر فندان را چشم بر بسته خواب بزدان را</p>	<p>تا گزیدی دو لعل خندان را چشم جاو گرت به نیم فسون</p>

<p>غزوه غمخیزین گشت را نرا کم پسندند خود پسند را پیش سروت نظر بلند را از محبت هزار چند را</p>	<p>چه قطاول که نیست بر دلبها خود پسندی کن که اهل نظر سر طوبی نسرونی آید بچشم ایم بیاز ما و بسین</p>
	<p>چشم فیضی کجا غنودن کو مرک خوابست در دمنند را</p>
<p>کر بر لبم هند قدح نیم خورده را صد جان پی بمنزل مقصود برده را بای بخون ابل محبت نشوده را کوید من حقیقت حرف سترده را خاک باستان محبت سپرده را در کار غیر کن نگه ناشورده را</p>	<p>سانی کشد بر قصه دل خون شوره را و دهون کنم که عشق تو آواره میکند ای مست ترک تازیکی بر سرم بنه ایکاش به می که رسانند ناله چون بگذری ز تربت من رسیده بهر تمام کردن ما غزوه بس است</p>
	<p>فیضی تو کیستی که ز ندیغ غمزه امت یک زهر چشم بس جو تو صد نیم مرده را</p>
<p>غزوه سر نیز از چنگل باز نهست او را و ده چه خونی که عریه سانا او را کمان بهشت به زبده ناز او را</p>	<p>جانفشکاری که بد لبها لک دنا زبست او را ز بهرام آب شود تا فکند گوشه چشم او را ملکش عیب اگر مال خون نیز لقا او را</p>

ای دل کام طلب میطلبم چون لطیف میکند از منظر من تا کنونی نمی چایی رجم این پیکان غم زده بیدل	مرغ پابسته که سرشته درازست اورا جنبش غمزه عجیب دیده که از رت اورا که بر تاز تو صد عرض نیازست اورا
فیض از شیوه دل زدی او که باش که همه قاعده شجده بازست اورا	
ای خم ابروی تو تیغ جفا خنجر پیلوی تو تیغ اجل بسته بازوی ترک ختن در رخ نیکی تو نور ازل تافته زانوی تو دست بوس	حلقه کیسوی تو دام بیا غمزه بدخوی تو تیر قضا کشته آتوی تو شیر خطا در لب جادوی تو سحر خدا دوخته بر سویی تو چشم بوا
خسته بندوی تو فیض زار تشنه داروی تو بهر دوا	
سیرود آن شهسوار برده ز جایتها مست و شکار افکنان رخسار ملاکتها جلوه او دل گسل خون جراثمن محل سسکدلی کوه کوه قنبره دبا گروه پاشمش تاز بهر سنبلیشن آشفته مو	عشو به معارف شکار غمزه ملاکتها دست جفاور عنان پاستم در کسب هر قدم از چشم دل دیده فراز و شب هم مژه اش پیشکوه هم نکشش تنب طوطی فردوس او داده بکیر لایب

شوق و باوه نوش لاله او گل فروش	یک گلش سرو پوش سرو پوشان جامه پوش
	<p>اوز دو سولتیه نصف جلوه ان بر طرف</p> <p>فیضی بیدل ز کوف داده عمارت سنگ</p>
<p>بزم چون وادی امین شده بر نور شب</p> <p>آن شبستان تجلی است که گردست</p> <p>بزمگاه بیت که میخی نقاشی می بخشند</p> <p>بروای محشم از مجلس زندان کجاست</p> <p>نیمستان طرب را سر بستی نیست</p> <p>اهل دل بیت بزم زمره کاش و کمر</p> <p>بیت ز کتب بزم مستی و بهیاری</p> <p>اعتدالیت بیستان که اگر روی</p>	<p>شمع را خنده بود بر تپه زرد امشب</p> <p>دوده زیر شمع بی از سینه سپهر خور</p> <p>شربت صحت جاوید بر تپه زرد امشب</p> <p>سر خاقان شکسته کاغذ فقه و امشب</p> <p>ساقی آن به که دهر باده بدست امشب</p> <p>سطرجه بسته بر دست بطینور امشب</p> <p>این چه زبیت کز دیده بدو امشب</p> <p>ماشتی مرست ز طعنه بدستور امشب</p>
	<p>فیضی از کین طرب خانه اش آبادان یاد</p> <p>آنگه دیرانه ما ساخته معمور امشب</p>
<p>دارم ز آن شب حال مشوش امشب</p> <p>همچو ابله اجل را خواهم کشید در به</p> <p>ای طالع غنوده بیدار شو که برین</p> <p>با پر دو اسپید کردن گردن سگینه</p>	<p>یاران دمید بر من چون آتش امشب</p> <p>کز خون دیده کردم بستر منقش امشب</p> <p>دارد سر شیخون بهر چرخ امشب</p> <p>کامه بزم غارت غم مانده ابرش امشب</p>



باز از طپیدن خود مستانه شوق دارم	گتریش دل روان شد خونهای سبزش
خونابه‌ای به‌بان کوشوروان که من هم	خواهم فرو کشیدن زین باده خوش‌نوش

شمرنده ایم قیض زین بخودی که ناگه  
دیوانگی مارادیدان پرپوش امشب

ای ز کس است تو که ز خواب من کشته زکست که پوست	در بر مشرقات جهان جهان خواب
بر خواب دو چشم او نمیکشید	مستانه کند بکستان خواب
چشم تو از آن نمیشود باز	کیست بطبع ناتوان خواب
پوشم بدرت دو چشم و افتم	کاشمخت ز بخت عاشق خواب
خوابی که درو تو رخ نمائی	چون سنگ که کند بر آستان خواب
بجلس سیر آمد و حریفان	بیداری دل شمارم آن خواب
	کردند همه یکان یکان خواب

بیدار شین محسن قیض  
کاخ بروت بنا که ملان خواب

بیماری که انهم از دور کار بطرفست	سپهر در گرم واقف در شرفست
مضرب دل خود ساز اگر غنی دارک	از آن که بر که بلورین پالایش هست
پیا که گنیز که ناهید حسن پده سرت	بجیش کوش که ماهش طبعی کلفت
ز قدر پنجه بخورشید می تواند زد	دیرین بهار کسی با که جام می بخت هست

<p>چرا کجاست خردمند حریف مجلس را          بشنود که ز آزار ما دارد دست          در ای غنچه صد امید بربانک بلند          مباحث فاضلی ازین نیمه بهار که ماند</p>	<p>که از کمانچه مطرب خندنگ بر دست          که مستحق خراش و طبلانچه چنگ و دست          که کاروان چمن در کین که تلفت          درین زمان که ز ماه ربیع منتصف</p>
<p>خوش آنکسی که چو فیضی بدرد دولت شاه          زیاده در کف او جام آفتاب تفت</p>	
<p>امشب که سپهر بی ملالت          بر حبس امید در نشا طست          هم کردن وصل سر مله است          طاووس مراد خوش خراست          خالی نه کنیم ساغر از می          گفتی قدح دهم بیاس</p>	<p>در طبع زمانه اعتدالست          بهرام بر اس درو مالست          هم فرق فراق با مالست          غنای بر سر کشاده باست          در مذهب ماحض محالست          ساقی چه مقام این هو است</p>
<p>فیض خود خروشن ما را          پیغام دل از زبان راست</p>	
<p>ز دوست که در ملک دلم شور کشتری          دیند آنچه طالع اقبال تو دیدم          تا قدر بیغای که خیر دگر ز زبان</p>	<p>وز کردش سلطان محبت خیری هست          و سلطنت حسن تو آخر غیری هست          در مملکت عشق قران دگری هست</p>

دور ملک این نیست که دور است دیار اسی دیده کجائی که دل ازین صحرای	آینه شیشه ای او مرا هم صحرای هست پاسوخته سیه یاره بخت و نظر می هست آینه شیشه ای او مرا هم صحرای هست
---	---

حقه حق به پیشی این همه آینه ازین دنیا  
در آن بیکبار که از آن است که در آن هست

برای که کهن از کجاست بیرون گم نیست اگر ز بزم بر آیم علامت گم نیست که امده ای بدست گرم خونریز است زشت راه غمزه اشای چو کمان است خار یاده وصلت در رسم و رسم چو سود عرض تنها پیش غمزه او	صدای تیرش ز آواز از غمزه ای نیست کوبه ششور تیر از غمزه ای نیست که بونیم برید و غمزه ای نیست اگر چه منی از غمزه ای نیست بیزم غمزه ای بدست لاله گون نیست که از دقیقه شناسان ز غمزه ای نیست
--	---

سفیر ملک توقیفی زبان غمزه ای نیست  
فدا نه ای خیال از غمزه ای نیست

بپهندی که موی نوروی نک نیست بلست که نکند موگر که نشسته است که ام مرع حرم را سنگار خود کرد نک تو ساقی بدختر این بزم شدی	بجوهر رخ آینه غمزه ای نیست کزین سپاه باغ غمزه ای نیست که نشسته ای از غمزه ای نیست که لاله ای قهرم را سنگار خود کرد
---	---

ایستاد بزرگوار و سزاوار دارم که روزگار باین تیرگی و تنگی نیندازد

بلاک جملش و خجانی بند شد قفسی

ز آب چرخ روی و روی دگر نیت

شماره و دایه بیست که چرخ قفسی  
از هر طرف که میگذرد هم صد بار  
اکنون بر آستانه ای تنگ افتاد  
تند از راه و حال و خطر قفسی  
بسیارم شد که برین باز اگر افتد

اشتباه و دایه یار زمره علم حلاقت  
تا سر زکریا و بچه که گشته ام  
اگر چه در سفر عشق بوده ام  
در سفر چرخ که گشته که ای بابا ای  
برایا به سبکده از سبکده سبک

قفسی بر راه و دست اگر نه زاده

از دایره که شد طاعت آفتاب

که از درد دل بر کس بودی افتاد  
بیش مرده بکنج قفسی افتاد است  
که مرا کار این قوم بسی افتاد است  
دور از راه کجاست سبک افتاد است  
که بهر کام و دین ره چرخ افتاد است  
که بهر از قدم به قفسی افتاد است

درد دل بر کس و سبک گشتی افتاد است  
دل من در کج طاعت که از جبری  
رستش در راه بمان از سر سودا  
در عشق که گشته که سبک افتاد  
فادان هم از چشم که بر افتاد  
حال بر خانه که فادان گشتی افتاد

چشم قفسی اگر افتد بر خفت عجب کون

تو بهمان گیر که در باغ نسی افتاد است	
<p>می جنت چه بخش افتاد است لوح صورت منقش افتاد است کار من در کساکش افتاد است که نگارم بر پوشش افتاد است باز در خانه آتش افتاد است</p>	<p>ست عشقت چه سر خوش افتاد است میفرید دل مرا چه کسبم که کشم آه و که کشم ناله چون بگردم به عشق دیوانه دلم از داغ ناز می بسوزد</p>
<p>کنه طره پیشان نیت بخت فیضی منشش افتاد است</p>	
<p>روزم از شب سیاه کار تر است حک از سینه هم نکار تر است غمره از عشوه جانکار تر است که ز بختم ستیزه کار تر است دیده از دل بخت نکار تر است عشق از کوه برقرار تر است</p>	<p>صبرم از پرخ بی مدار تر است ایکه مرهم نمی بسیند ریش چون کسی جان برد که ترکان را سو ختم از ستاره پیکر خویش ای بهمان در نگار خانه دل گر چه از گاه میفرار تر است</p>
<p>فیض از آسمان مثال که او از تو آشفته روز کار تر است</p>	
از نفسهای آتشین گرم هست	مجلس ناگه اینچنین گرم هست

ز آفتابان مه چین کرم هست چنگ را ناله حزین کرم هست با بر سو نسیم زمین کرم هست فته را خانه های زمین کرم هست ترک بدست من بکین کرم هست	کویر شمع دود تیره که بزم تا هم آواز شد بسوختگان عاشقان بسکه پای کو باشند من و کلکون می اگر بستیز بزم شد رز سگاه بسکه درو
--	--

دل من بوخت فیضی از سخت  
که ز معنی دلنشین کرم است

آسمان کینه آفتابی هست که هنوز من زمین جایی هست تا چو من خان و مان خرابی هست بیت ای دیده چشم خوابی هست که بخت ترا جویای هست که چشم من اضطرابی هست	در جهان شوخ پر عجبایی هست چشم بر هم زخم جویع کش مشا رید مرده بخون را شب بجران بیک مشتاقم من نکویم که تیغ جور مکش تا که خوابد کدشت در لطمم
---	--

فیضی آخر بیک خوابد مرد  
غمزه را کو اگر شتابی هست

ز ابد هوای شکو و شبر بخت آن حرف که بر با صیدم عشق تو	عاشق ز بی نقل و می روح بخت سنگم کن از می که بدر بختوان
---	---

از موج طوفان غم اندیشه ندارد چون از سرم خمشت بگیرند حرفان آن کعبه پر سنیم که دیوانه دل ما در زلفت بنان طعن اسیران نهند	آز که روان گشتی می برگشت است گر عقل بر دنام ملامت سرخشت است قندیل فروز سر ایوان گشت است گر خلق بداند که این رشته که رشت است
---	--

وادمین ازانت که بیداد به فیض  
خوبان جهان خوب بداند که رشت

دی که چشمش جلوه بر شبنم داشت هم سرم بشکست هم خونم ریخت گر چه رویش ساده لوحی می نمود باد پامیر اند و صف صف می شکست انچه امروز از نگاهش یافتیم از سببان تیغش بسجی شد برون	غمزه میدان نظر زانک داشت کو بدست تیغ و دست شک داشت چشم او نیز یک در نیز یک داشت فتنه فراک ارد و سودر جنگ داشت با اشرارهای دشمن جنگ داشت بسکه از خون شهیدان رنگ داشت
--	--

صبح فیضی خوش که بر یاد گل  
همچو بلبل دلخراش آسنگ داشت

شب گران کل مجلس مارنگ داشت عذلیب دیده رنگین بال او بود با ما نرم دل چون نخل موم	همت از عرض تسانک داشت شاه باز غمزه خونین جنگ داشت آنکه با آهن دلی هم سنگ داشت
---	---

<p>از طبرزد تنک را بزنک داشت بر تبسم روزگار تنک داشت هر تنکه با آشته صد جنگ داشت</p>	<p>س ختم با تیغ کاسه کرده اد غمزه اش پاینده کان در عفتن داشت کرده صد تنکه در آشتی</p>
<p>نظم فیضی اچمی بیسی که عشق صد جنین کلهای رنگارنگ داشت</p>	
<p>نهفتن که شب چراغ من غلطت بخشگاه قیامت سراغ من غلطت درین بهار تماشای باغ من غلطت نسیم خلدزدن برد باغ من غلطت نظر به پیرین داغ داغ من غلطت ترانه سنج بزم فراغ من غلطت</p>	<p>ز مهر بنه نهادن باغ من غلطت زفته ام که ز راه عدم بگردم باز شکوفه در جگر لاس پاره نمیکند چنین که سوخته ام سر بدایه خنجر خون وسع فریب بود دامن می آلودم دلم خردش کشید و سرم بچرخش آمد</p>
<p>چو فیضیم که بخوابه جگر مستم نگاه باده گشتان را باغ من غلطت</p>	
<p>ساقی مرا گذار که پیمان نهاده است کین بزیکه ز نقره مستانه نهاده است کز زاهدان صومعه سجانه نهاده است کین صد چکونه بیکدانه نهاده است</p>	<p>چشم ز خواب و گوش ز آواز نهاده است سرب زار غنوج قدر دست باریش یارب که فاش کرد چنین کو باده را چشم که شناس نداردی چه گویت</p>



اینست که ز کشته کرم بر رخ شمع من از هجوم پیران گشتند	فردا زین حشر ز دیوانه برنده است فانوس دیده که ز پرده زنده است
فیض سرنیاز نیارد کس فرو یعنی ز خود حق و ز جانانه برنده است	
رو ز عید است و مراباده کلکون هست بزم رنگین شهنشاه مراباید و بس سرفرازان جهان دست مرا می بوسند منی که در بزم شهنشاه سرفراز آمد شاه عیسی نفس خضر بقا اگر شاه هر کجا مجلس ادعیش و طریقه صفت	دور کل که نبود و در شهنشاه بس است ورنه این لاله و کل در نظر خام زخاست که با بوس شهنشاه مرادست رس است صحبتش را نکند از بیم که صاحب نفس است که می ساعز او آتش موسیقی بس است هر کجا سوکب او فتح و طفره پیش و پس است
مرد نادان دل فیض ده از دست آن طفل اقبال ترا طوطی ز کین قفس است	
دوش خشت از سر خم باده کس برداشت کعبه ویران بکن ایشت که شمع ره گشت با همه کوه غم و درد که دارد دل من مکن اندیشه دلم را چو بیت آورد باغ دل می برد امر و ز مکر ارباب	گوینا از دل ما غمزه پاک برداشت هر که سسک ز سر را بکند اری برداشت نوازد ز تو معشوق عیار برداشت شهر واری چه شد از راه شکار برداشت نسخه حسن ز نیم چون تو نکار برداشت

ای خوش آن سر که ز کوه عیار بر چید	دی خوش آن دیده که از راه تو حار برد
چند پرسید که با این حسرت فیضی رخت برداشت ازین مرحله آری برداشت	
دل کرم خریداری آن عشوه پسند است دل سوخته بربق نگاهی است که در چشم آزاده تر از عاشق بیدل توان یافت آدام مقصود بچنگ که در آید شکل کجافت گرمی بنگاهش ای از پی خوزیری مایع حسائی	ز آن شوخ پرسید که یک عشوه بخت است بر آتش مدیش کل فردوس پسند است گر بای زنجیر و کسر کمبت است لبس ناخن امیکه در دل ز تو بند است آز که برخاست ز کجای بر پند است خنجرینه از کف که نگاه تو کشد است
فیضی چه غم از سفر تو حار نه پسند المنه لند سخت شایه پسند است	
فته نیست کاشنای تو نیست چه بلا عشوه سازد فتنه گری فته سر کن که نیست آشوبه نتوان یافت فتنه آبادی آتش افتاده نمی بسیم دوشش عشرت در دلم میزد	یابلا ای که مستلای تو نیست که بلا نیز بی بلای تو نیست که کمر بسته در قفای تو نیست که درو آهین بیای تو نیست که سپند کر شمه تو نیست نای فریاد زد که جا تو نیست ناله

فیض از عشق نا امید شو  
هرچ غم نیست کز یار تو نیست

ستانه برخ نقاب شکست	مهر بر سر آفتاب شکست
مست آمد و از لبی آلود	بازار کل دکلاب شکست
ز آنکه سوار شد بکین	کز بار کران رکاب شکست
من گشته آنکه ز بهر شمش	نرخ شکر و شراب شکست
در سینه نگاه دیر درش	صد دشنه اضطراب شکست
ترسم که ز دیده سر بر آرد	خاری که به پای خواب شکست

در نظم طرازی توفیق

ما اقدم جواب شکست

مرا بر آه محبت در مشکل افتاد است	که غول گرفته ام و یار قاتل افتاد است
ز باده نوشی بدست من مهرش آب	که دام باده که آتش بحفل افتاد است
بجاک تربت من استخوان چینی مگر	که بل شکسته و زخم بسا حل افتاد است
بگردم ز تو تعویذ دوستی این لبس	که زخم تیغ شهادت حامل افتاد است
سافران طریقت ز من جدا می شود	که دور بینم و چشم بمنزل افتاد است
سیانه من دآن شوخ تاج انجامد	من آتشین دل و او آهین دل افتاد است
شکار بهت فیض لبسوی صیدیت	که صد هزار بهانیم بسبب افتاد است

<p>هوای عشق مرا تازده درد دل افتاد است          گمان مبر که بد بوی زده دست بکشایم          برید مرغ دل من بطرف صید کج          خدایز احبکم چون زیم مسلمانان          مبر سر ره که ز سرهای بهر روان حرم          ز من بقافله سالار راه عشق بگو</p>	<p>نظر کنید که دریا بسا جل افتاد است          مرا که گوهر شبنم تاب در یکل افتاد است          که صد فرشته بهر کام بسجل افتاد است          که سیمن بت من آئین دل افتاد است          نشانی است که منزل بمنزل افتاد است          که ناله مانده و در دشت محل افتاد است</p>
---	---

مپوشن چهره ز فیضی که پاک بیناز  
 نظر بآینه دل مقابل افتاد است

<p>بزم نشط پادیه کاران غنیمت است          زیاد عاشقان بکنایه ز دل گره          در جلوه اند تازده بهلان بوستان          ای بهشتین بیا که چمن پر ز لاله شد          بر خیز تاز خانه بمیدان برون رویم          خود را اسیر حلقه فراق غره کن</p>	<p>ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است          کلبه ملک دلکش یاران غنیمت است          رقص چمن زیاد بهاران غنیمت است          کشت چمن زیاد بهاران غنیمت است          جولان رخش شاهسواران غنیمت است          صید افکنی شیر شکاران غنیمت است</p>
--	---

فیضی درون کلبه تاریک گریه چند  
 بر سبزه ترادش باران غنیمت است

شب که ز خانه ما حاجت آید تا به نداشت  
 چشمش از کشتن غمزه سر خواب نداشت

دیدم بدست نظر شوق هم آغوش بوسه ای دل سوخته بسیار طبعی است بست هست به من بار اقامت آخر دوستش هر داده که بر یاد حریفان صد جگر سوز از آن داده که در لب دار	دل میخواست ولی حوصله ام تاب نداشت در نه ریش گشت این همه خواب نداشت چکند طاقت فرماید جگر تاب نداشت دل من سوخت ولی گرمی احباب نداشت جام جمشید بدین گونه می تاب نداشت
---	--

دل فیضی که تو با خاک برابر داری تاج خورشید چنین کوهر شد تاب نداشت	در فراغت چشمم که یانم بجاکم و خون کم برد سر بسته طوهار جو نهم پیش یار میر و بیداد بر بیداد بر من چون گنیم ای درون بزم با شیرین لبان بماند تا ترا کشتی روان بر دجله میشد بغیر جام امیدت ز صبا طرب لبر ز یاد
--	---

از خیالت سستیم فارغ نخواهیم بود هم اثر باعثت عمر است فیضی را دل بخون	سر کرده ای که خطر باد رو کم است بر ساحل مراد رسیدن نه حد است
---	---

<p>ای خضر عینی که مرا قطع کردنی هست در ذوق آینه و نگار و طبر زدم قاصد بر فراز که بمن روی کرده بانه در بر رخم بسند که در عالم خیال</p>	<p>دستی که کوها و کمر دارد و کم است زهری خنجره ام که شکر دارد و کم است عشقی که نامها و خبر دارد و کم است راهم بجانان ایست که در دارد و کم است</p>
<p>سگر بچو هر دل قیچی بچشم کم این نیم قطره بین که گهر دارد و کم است</p>	
<p>در چشم ما محیط باطل برابر است غافل مشو که دیده اهل نظر بود ناصح مرا گذار که دیوانه است آن زنجیر آهنگین من دیوانه گرد را مجنون عشق را چه زنجیر می کشی بی رحم دل سپردم از ناز خون مکن</p>	<p>آب بقا زهر هلاک برابر است پیمانه که با قدح دل برابر است با صد هزار مردم عاقل برابر است در کردن هوس بچال برابر است یکتا رمودن با سلاسل برابر است کین مرغ پر شکسته به سبیل برابر است</p>
<p>فرض براه عشق منم آن قاتل دوست کشت خونها بغضه قاتل برابر است</p>	
<p>آنکه نسبت بر است ز سر دل بر خاست رنگ صد لغزه زنجیر بود مجنون را بم کشت نکم کن که شهیدان تراست</p>	<p>و آنکه افتاد درین بادیه شکل بر خاست با یک خنجر که از دامن محل بر خاست رنگ بر خاست آن مرغ که سبیل بر خاست</p>

<p>ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خراب وصال زین همه عفو که بر دوش غنایت لیبتند خسرو عشق مگر خانه بر انداز رسید</p>	<p>دست در گردن معشوق حامل بر خاست خون مایه که از گردن قاتل بر خاست چه غبار است ندانم که ز منزل بر خاست</p>
<p>دشمنان نشیندند در قفس عشق که نه صد نعره مستانه ز تحفل بر خاست</p>	
<p>این جهان چکه نمود دست در بود کجا در و نشان همه رفتند ازین دیر کهن بوی مقصود نمی آید ازین بنم درین ای سیم چه خبر یافته از افلاک خاک هستی همه بر باد فنا رفت برین دای زاهد که بحراب عبادت عمری</p>	<p>حسن یوسف چه شد و نغمه داود کجا یزم چه شد کجا جام می آلود کجا آسمان مجره کردیم ولی عود کجا طالع سعد کجا تو کوب مسعود کجا آب فرعون چه شد آتش نمرود کجا سجد با کرد و نداشت که سجود کجا</p>
<p>فقیص این هرزه در اینی چینی در عشق تحل بادیه کعبه مقصود کجا است</p>	
<p>بر سینه ام ز بار غمت کوهسار است احوال عاشقان بلاکش زمین میسرس اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت بیان من اگر شکلی بجای شکوه نیست</p>	<p>وز خون دل بی طرشتن لاله زار است کین قوم را بقدر خون اعتبار است در حشر کشکان ترا با تو کار است خوی ترا بعد تو دامن قرار است</p>

<p>مار از لطفها تو با خود شمار هست قتر اک او اگر چه کران از شمار است</p>	<p>دو تن حد کنهای تو از دل نمیدود کلکون سوار من چه بلانند میدود</p>
	<p>قیصی توان کجایی کلکونش از کجایی آهسته رو که در کف پای تو خاست</p>
<p>طراوتی که تو داری ز آب دیده است که این ز سوخته های با کشیده است که این اسیر غریب فراق دیده است به تنگ آمده از حرف ناشنیده است که این بزم محبت می چکیده است که اوز بهمنفسان یار برگزیده است</p>	<p>مرو که خنق قدرت سرو نو رسیده است بدانغ عشق پلا با کشم نمیکوئی ترجمی بدل بستلای ما میسکن فغان زخوی ستم پیشه که در مجلس بچون دل که دما دم چکد ز دیده خوم کز بده ایم زیاران عشم نهانی را</p>
	<p>لبشوق تازه کلی گفته این غزل میضی بیاد دار که از کنکتهای حمیده است</p>
<p>که ام سینه که خار دیده تنایت که ام دل که ز عشق تو ناشکیبایت که ام بادیه کرد که خار در پائیت که ام گوشه که بهنگامه ناشایبیت که ام قطره که چون بگرند در پائیت</p>	<p>که ام سر که درو خار خار سودائیت که ام دیده که از دیدنت فریب بخورد که ام کوه نوردی که سر بسنگ نزد که ام عرصه که نظارگاه عشق نشد که ام ذره که دیدیم و آفتاب نبود</p>



کدام وعده که بر روز ششم موقوفست	کدام رتبه که اینجا دمزد و اینجا نیست
کدام سوخته فیضی که نور عشق نیست	کدام خم که درین بزم برز صهبانیت
کر باوه در کف من میان شکسته نیست بر خاسته بزم نشینان بے سماع عشق درد عشق بصد جان خرید اند اختر شناس رو که من تیره نو کار مردان راه سلسله جنیان نخت اند یار بچه طالمی تو ندانم که در جهان	نومید نیستم که در فیض بسته نیست غیر از سبوح کبیر و کس نشسته نیست بیدار دسینه که ز تیغ تو خسته نیست زان فارغم که گو بختم خسته نیست یک شیر دل ز داغ عشق جسته نیست آزاده دو کون ز قید تورسته نیست
فیض زدست سکه لان ابل بزم را خم کو شکسته باش اگر دل شکسته نیست	
عاشقم سر گری من از شراب ناپ نیست بخت بید از بزم کار امکا چشم من عشوه مفروضش افلاک چندین کشید روی باد یوار آوردن دلیل کاه نیست زین کچه ها که بادل سیکتی آزاده ام ماکی و ذوق عشرت خانه سلطان کجا	وسطه در یاسی آتش جلوه کاه آب نیست از خیال او جهان بد شد که حاجی خواب نیست تیره شامان محبت را سر مهتاب نیست سجده کاه عارفان را حاجت محراب نیست کین نهنک ست را اندیشه از قلاب نیست در خور آتش نشینا بزم سنجاب نیست

فیضی آب دیده خون آئین میریزی هنوز

این جراحتهای پنهان تویی خواب نیست

روزه داران ببارشام نیست  
نقل عاشق پسته و بادام نیست  
گرم رو را فرصت اجرام نیست  
منتظر را حاجت پیغام نیست  
بر که در آتش نسوزد خام نیست  
ره روان عشق را آرام نیست

عیدید روزان درین ایام نیست  
میخورم بر کالبر کاله جگر  
کعبه و تسلیم آدابم مکن  
تابکی گویی که خوابم آمدن  
بر سمندر طعن دل سردی  
کاروان کعبه شد منزل نشین

نشسته فیضی بود از بزم خاص

جرعه جانش ز فیض عام نیست

هر ذره که می تگری بی سماع نیست  
در کار بخت هیچ کسی را نزاع نیست  
در چار سوی عشق ازین سماع نیست  
آمد شد طلبیب بغیر از صداع نیست  
عشق از قدیم آمده است اختراع نیست  
بر حکمت قصا و قدر اطلاع نیست  
ساقی بیا که فیض ترا انقطاع نیست

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست  
ناصر بعقل و با بخت شهره کشایم  
در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم  
من درد مند عشقم و پیوسته پیشین  
بر که بیای زار من ای سنگدل مخند  
راز فلک مجوز بنجم که محفل را  
فیضی خراب نشسته دور و مدام است

خوشم که در دل من ذره تمنایت پاک دامن حسن یوسفی نازم در بوجده روز قیاسم مضرب تویی که کرد سراسر دایه شرکات دلکم گرفته فراموش کرده چه کنم چه سود سوختودیدن بدل آنکه کرد	که ناامیدی عاشق کم از قاضا که عشق پرده در حصص زینجیا که تنگ حوصله را انتظار فردا بجوم غمزه چنان شد که ناز را بکار خویش کسی چون تو دیر پروا که ناگاه دگر کرده ایم از نامیت
---	--

ترا چه زهره دیدن بسوی او فیضی  
که تاب جلوه دیدار کاروئی پست

ز بی لعلت با فسون روح را قوت چه رکبن است یارب خط بران لب برای کشته بالا بلبلان خیال روی او دردینده تر طبیعا درده ان شربت که باشد و در بال از نظر خواهم که دارم	دو چشم ساحت باروت و ماروت که پوست این زمر در ابیاتوت ز شاخ سدره باید نخل تابوت راینا طالعیا کاشمیس فی الحزن دیهم برآینده مانده آفتاب جوان سازنده بمران فروت سر پرواز با مرغان لاهوت
---	---

براه عشق شیشی بگذر از خود  
که سالک بگذرد اول ز ناموت

بازم جنون سپید خوشنما دیگر است	سلطان عشق بر سر زنجای دیگر است
--------------------------------	--------------------------------

ملک دلم گرفته ستم پیشه دگر	کشور خراب مهر که آرای دیگر است
یار چه مظهری تو که چشم من از رخسار	در هر نگاه محو نمایی دیگر است
ای دل صبور باش که در بارگاه	نوبیدی تو عرض تمنای دیگر است
آه از در مرغ دعدۀ من کز پی نوب	زدای حشر طالب فردای دیگر است
عاشق چگونه سیر تو اند نظاره کرد	جانی که هرگاه تقاضا دیگر است

فیض بحرف عشق تو کس بی بینی برد  
سربسته نکته تو سحای دیگر است

ساقی برو که مستیم از جای دیگر است	سرگرسیم ز آتش سودا دیگر است
پروانه وار عاشق هر شمع نیستیم	سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است
ای خضر سوی آب جام چه میری	مجنون عشق تشنه دریا دیگر است
آن مرغ نیست که خروشم ز شاخ گل	فریاد من ز قامت و بالا دیگر است
بوی گل بهشت ندارد دماغ من	داغ دلم ز لاله محسوس دیگر است
حال مرا ز حال مجنون کن خیال	دیوانه تو بادیه بیما دیگر است

بکشادگر بگفته فیض زبان طعن  
ای مدعی برو که سخن چاک دیگر است

باز آتشی که داشتم افزودن گرفت	وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت
عشقت ز بیهوشانه بر انداختن رسید	دردت متاع حادثه انداختن گرفت

جان از وصال صغیر امید ساده یافت کوئی نداشت از دل صد پاره ام خبر	دل از فراق حرف غم آموختن گرفت انگس که چاک پیر بنم دوختن گرفت
	زدا آتشی بچانه چو فیضی بنام غم دیوانه که شمع برافروختن گرفت
ز مرغ شمع محبت ز آتش دگر است درخت وادی این نسوزد آتش طور براه عشق مرا نبسته بچون نیست سرم بپوشه ساقی فردنی آید ز نقش کوچه گردون بگو که طفل دلم	دروغ سوخته او بلاکش دگر است که بهر سوختن همیشه آتش دگر است ربودگی دلم از پری و شن دگر است که مستی دلم از جام بغیش دگر است فرب خورده لوح منقش دگر است
	مکن ملاست فیضی اگر فدی کشید که اوز باده توحید سر خوش دگر است
بجو غم بیکرانه افتاد است عشق بجز بیکرانه گزاف مستی شهسوار من نگیرد شب که آبی کشیده ام بچمن غرض از هر دو کون بجز بیکر عشق و چنین بوس کسی نکند	دل من در میانه افتاد است مدعی بر کرانه افتاد است کز گفتن باز یاز افتاد است مرغ از آشیانه افتاد است باده خور دن بهانه افتاد است رسمهادر زمانه افتاد است

کرچه فیضی پراه ز به افتاد و  
غزلش عاشقانه افتاد است

من برای میروم کاتجاء قدم نامحرم است خوشدلم گردیده من بشد سفید از نظر با خیال او نکجذ یاد خو بان در دلم ای اسیر عشق طعن پیغمبر بر من ما اگر مکتوب بنوشتیم عیب ما کن منزل تر و آسان نبود دریم کوی عشق	از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است کز پدیدار جانان دیده بنم نامحرم هر کجا سلطان کند خلوت خشم نامحرم خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم در میان راز مشتاقان قلم نامحرم هر که نبود پاک دامن در حرم نامحرم
--	---

فیضی از بزم نشاط ماریان غافلند

هر کجا با جام می گیریم جم نامحرم است

روی زمین ز گریه مانم گرفته است شکل که بنم کام کشد بار آرد ای من حریف آنکه بطبع زمانه ساز آسایش دلی که ز خاطر شکستگان محرورم باد از تو کسی کو بر غم من بیهوده بر کسی مفشان آستین ناز فیضی بزم شاه حریفیت کایا	طوفان اینک ماست که عالم گرفته است زینسان که پشت طشت مانم گرفته است پیمان طرب ز کف غم گرفته است داغ تراقرینه مرهم گرفته است خود را بزم وصل تو محرم گرفته است کو دامن امید تو محکم گرفته است کو جام آرزو ز کف جم گرفته است
--	--

شب خورشید را بر دوزخ بر گرفته است	امشب ز بس که آتش کل در گرفته است
از باد صبح زندگی از سر گرفته است	شمع از صبا بمیرد و در باغ شمع کل
هر صبح روشنائی دیگر گرفته است	نزد چرخ صبح فروغ و چراغ کل
بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است	هر نکته که بر ورق کل نوشته اند
نوش وقت آن حریف که سنا گرفته است	اهل جهان همه بی کاری گرفته اند
یا پادشاه نظم تو در زر گرفته است	فیض کتاب عشق ترا جدل طلاآت

آن خسرو یگانه که در گلشن جهان ژ  
جز ز کس از سر همه افسر گرفته است

ملکی بود که از نور تجلی میسوخت	دوشش از شمع نه پروانه بدعوی جوت
آتش نبود که از وی دل موسی سوخت	گر شجر ماند سلامت چه عجب کاظم طور
در نه از آه سینه خانه ایس میسوخت	نیست بر دیده مجنون سر بکوی حجاب
برق عشقت خرس و خاساک تنی میسوخت	خانه در کوی توس ساختی که ز چین
دل زاهد ز غم جنت اعلی میسوخت	پر نور و کفر بگرفت جهان را و هنوز
کر نه از آتش می برده نقوی میسوخت	بود محروم دل از جلوه آن برده

شبه که فیضی سخن از سوز دل خود میگفت  
دل صاحب نظر از کرمی معنی میسوخت

طره کان شوخ فتنه گر شکست	صد که ز بار اگر شکست
--------------------------	----------------------

<p>بندۀ ساقی بگر خنیزم          هر کجا باغ عاشق کل کرد          فتنه سرکش در هر گوشه          سینه ام چاک زد دلم خون          آفرین بر شکار پشه من          که خای مرا سحر شکست          عقل را خار و دگر شکست          تا که گوشه را ز شر شکست          حق بر سنگ زد گهر شکست          که ز مرغان روح شکست</p>	
<p>دل فیضی درست توان کرد          که ز اندازۀ بیشتر لشکست</p>	
<p>پیوسته ترک چشم تو جو بایسمل است          دلبستگان عشق تو داند کاه قتل          ای خون گرفتگان هم بر تیغ سیریه          جان یافتند تازه شهیدان غمزه اش          از خون شوی جیب و کنار شهید عشق          دل صید کا فرست کرد صید کاه از          صیاد همیشه تنهای بایسمل است          سر بهر حبیب بند که بیک بایسمل است          کان طفل را سری تباش بایسمل است          شمشیر عشق زنگی افرا بایسمل است          کین داغ تازه بال و پر آرا بایسمل است          فی جا حبش به بند و نه پروا بایسمل است</p>	
<p>فینشی چنین که دوخته نادر گوشه          هم الله ای خریف دگر چاک بایسمل است</p>	
<p>حسنی که براندیش چرت زده است          دلهامه در چاه زخمه ان توانست          چشم همه بکن دو راه مگر بست          زین گونه که آن سبزه نوین سبزه بست</p>	



بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت آلوده نکرد بهوس دیده پاکان آن کج کله امروز جهان رفت که یکدل ای آمده غافل ز خم دیده عشاق	مهر رسد هوا پرده که از ابر لبست بر دوشش ملائیکه نتوان بارگشت طرخی نتوانست از آن طرف کلمه آن رنگ ندیدی که بر آئینه لبست
--	---

یاران همه در طاعت حق دست پیوستند فیضی که رسید کی حضرت ثمر لبست	
---	--

هر جا حکایت دل دیوانه منت ترسم که رفته رفته شود برق خانه سوز چندی که در شمعین مجنون مقام داشت نزدیک شد که ستر ملائک بر افکند از پرده ساز مجلس چشید فارغیم حسن ازل بدیده من بین که کس نماند	همچون بجاک کوشش بر افسانه منت این شمع دلفروز که در خانه منت در جبهت و سجود گشته ویرانه منت این شمع چشمتی که ز جانانه منت رقص دلم ز لغزه مستانه منت این باد که من که پیسانه منت
---	---

فیضی به بگردیده من که ز در دست خورشید زرخ کوهر بکدانه منت	
--	--

بدست من نه چشم خود از خواب باز از حسن بنده شاه دور نه از چادر روی تو دیده و لب خورشید منزند	کان چشم مست را اثرهای دراز پور سبکتگین دل خود در ایاز لبست آن دستها که زاید مادر نماز لبست
---	--

<p>بی صبر بودم از کهرش دودخت دیده ام کونی ز کعبه دل مجنون خیر نداشت تنها همین نه نعمت عشق است پرده در</p>	<p>تا ترک اضطراب کند چشم باز لبست سینه شبی که محل راه حجاز لبست بس نقش دلفریب آن پرده ساز</p>
<p>فیض بیکد و سخن رنگین نزه مرو بسیار در در فیض که بکشت دوبار</p>	
<p>هر کس بکار مرتبه ارجبند یافت روز ازل نصیب خود برد هر کس از محبت کجا شکند قدر میکشان غافل مشوز که بیستان که میتوان رواز بلا ستاب که آسوده وصال عیار پیشه بند دی تلف تو از دو</p>	<p>فرما د کوه کند و مقام طبع یافت عاشق از ان میانه دل در دیند میخانه کر شکسته از ان نالوند یافت صد کوه مراد ازین آب کند یافت کامی که یافت از دل شکل پس یافت تادست برد کنکر دل در کند یافت</p>
<p>فیضی که مست بود بحر لوسه از لبش دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت</p>	
<p>رفته رستم فروغ کریمه گواه منت نیست طیب این همه سوختن من زنت آن بسکه میگوید از فرمای نرم هر چه کویان بچشم گرم در آیند لیک</p>	<p>مردمک دیده نیست خون سیاه منت خون دل من بچوش از تف آه منت آنکه بچون پرورش یافت گیاه منت در نظر آتش فکن برق نگاه منت</p>

لاله دکل زیر پافته تر یقان و من قافله عقل و هوش راه دگر می رود	هر طر فی میروم سنگ بر راه نیست وادی خوشخوار عشق در حلقه گاه نیست
فیضی اگر در خشر کار نیست فته طاعت قدوسیان نیم گناه نیست	
تیم چاکب من کر لبش تسون میخست به تیز دستی آشوخ فتنه کرانزم اگر چه بسته هزاران جزو بهر سر هوا چه گریه بود سحر چشم خوش نشان مرا بد در تاز بهر اجمال او چه عجب مرا تحیر حسن تو لبست راه شکر	بر بنه بود و چو تیغ بر بنه خون میخست که کس ندید که خون حریف چون میخست ولی ز هر شکش بایه جنون میخست چه پاده بود کران جام سر کون میخست که سیل دیده باران غم فرزن میخست و کر نه دیده چه خونا به خون میخست
تسون چشم تو امشب زبان فیضی لبست رکز قصه شوق تو از درون میخست	
عالم خراب حسن قیامت نشان گیت در بزم اهل حال جدی که می رود ناوک زمان قلب شکن صدف کشیده اند خنجر کشیده از پی خور زیر عیالست از دید ماتر از لبش خوانا بهر	دور کد ام فتنه کرست و زمان گیت هنگامه ساز خلوتیان و سنا گیت نیری که بر نشانه رسد از کمان گیت این فتنه در جهان ز دل بد گیت از زخم شعله مرده خنجر گیت

<p>تربان آن تغافل و آن پرستم که دوش</p>	<p>فزیاد من شنیدی و کفنی فغان کیت</p>
<p>فیضی تو سی بزم سخن آتش نفس</p>	<p>خاموشیت ز غمزه جاد و زبان کیت</p>
<p>کرم خوی من که خویش آتش اندر آتش دل اگر در پهلویم نالان بود معذرت من که آتش بر دوش عشقم کلک شمع محو عاشقا زانیت امکان صبور در فرا کافر عشقیم و می بینم در رو بمان آتش امین تو اند سوخت هستی کلیم</p>	<p>چون بری در طبع پنداری بیله سر آتش چون تنالده درد مند که استراحت هم تو میدانی که کلز ارسمند آتش صبر و هجو ریگی خاشاک و دیگر آتش همچنان که آتش بر ستار نظر آتش کرمی خورشید دیدارش نه در سیر آتش</p>
<p>سوخت فیضی در تنگ آب شیرین او</p>	<p>آدمی را در مزاج کرم شکر آتش است</p>
<p>دور بودن بادب نزدیک است کنکده وصل عجب نزدیک است چون بنی کام طلب نزدیک است ای اجل رو که سبب نزدیک است از تو تا صبح طرب نزدیک است روز عشاق شب نزدیک است</p>	<p>کرچه جان بی تو لب نزدیک است کرخمند افکنی از رشته جان راه اسکیه دور است و دراز زار جان میدهم از دوری او قد شام غم اگر بشناس کفته شب بتو نزدیک شوم</p>

	سوخت فیضی و طیبیان دانست گر می عشق ی تب نزدیک است	
چندین هزار سر برست پایال حبیت ای یخبر فراق کدام دوصال حبیت با آتش تو لذت آب زلال حبیت در دشت هر طرف تک و چون غزال حبیت چندین تجلیات جلال و جمال حبیت تا در دمنده عشق چه داند که حال حبیت		ای خون خلق ریخته چنبدین وبال حبیت تزدیک و دور در ره عاشق برآست خونخوارگان عشق کبیر ندحام می گر حبت و جو کف شده مجنون بنکند گر کبیر یا کسین ندارد دهنوا عشق ناصح ملاست من دیوانه میکند
	فیضی ز فاست از ستم تا بلند کرد دانسته ام که مرتبه اعتدال حبیت	
جمیعتی که داشتم اکنون نموده است وین طرفه ترک در تن من خون نموده است جز فضا ز لیل و مجنون نموده است ر یک روان بعرصه بامون نموده است تا شیر در تصرف افسون نموده است عاشق مدار کار بگردون نموده است بر گردم ز دایره بیرون نموده است		صبر و قرار با من مجنون نموده است خون میخورم ز دست بشا تو عجز ما با من بیکانه باش که در گوش تو کار مجنون همین نموده بر سر سنگان عشق یار ب چه ساحری که بدوران غمزه است که روز کار ز یزد بر شد مرا چه غم فیضی حریف مجلس زندان بودم

<p>شور باد شکم بجایال بکینی هست  سیاره فشان از غم خورشید جینی است  در راه نظر کر چه بهر کام کسین است  هر جینی از ان حلقه نماند کینی است  در بندوی چشمش نگر م آفت دینی است  هر روز کبی او که در روز پسین است</p>	<p>بازم دل پر خون ز غم بزم نشینی هست  آن چشم که عمری به نو بکشد م  از بهرنی غمزه زنان پاک ندارم  هر چند بود دلم محبت خم زلفش  گر غمزه ترکش نگر م فتنه شهرت  بی دوست بجان کنن از انم کز م</p>
	<p>از ناله فیضی مگذر این همه فارغ  ز نهار بیدیش که فریاد خربیت</p>
<p>خونش دلم چه کار کنم کار غیرت  کین خانه را مدارد یوار غیرت  سر رشته وفا که مکنه در غیرت  کین نامشکفته غنچه کز در غیرت  ای خوش سبکی که کر انبار غیرت  آزاده خاطری که گرفتار غیرت</p>	<p>کل کرد عشق و در کف می خار غیرت  کر سیکنی با محبت غیور باش  خود را بسوی غیر کش ورنه بکسله  بیدر غافل از کره سینه ام م باش  چون غیرت ز ادره کعبه مراد  آسوده سینه که بر دبار عاشق است</p>
	<p>فیضی ز باغ او همه گلچین عشرت  در کلانش نصیبه من خار غیرت</p>
<p>کز درم نهادر اند یار و در اباد است</p>	<p>دو کش غم رخت اقامت از دل نماند</p>

<p>گفتیم خاموش چون مادی ز افغان عاشق از نیروی غیرت کوه بردار پیش زار نالیدم بحال نو گرفتار آن عشق دی که دست افغان زلف <sup>در بوی آید</sup> کشفه سر بچاک افکنده شمشیر آن کافر دلم</p>	<p>آرزو در دل کرده شد کار بر فریاد است بگذر ای خسرو که نتوان راه بر فریاد است هر که از دام فریبی صید را صیاد است باد دست سرو از طره شمشاد است کز فسون حشیش زبان خنجر و جلا د است</p>
<p>ماند بیکانه ای اذیت بچاک سینه ام سنگدل بنگر در عیش من از فولاد است</p>	
<p>ساربان از محل لیل که بر جازه است غلغل ز بخیر مجنون نافه را دارد بر قص نی همین تهاوخ زردم بخون آغشته بنده آن رند بیکایم که از غوغا کلفت زلف و خضار است گردل میر و صبر ساقا از باد دوشینه محمورم است</p>	<p>بر دل مجنون ز بجران بار بی انداز است ساربان چندین جرس پیوده بر جازه است عشق رنگ آمیز این بسیار نقش ناز است در درون خانه رفت و از برون دروازه است دیدم کوتاه بین تهمت بشک و غازه است میتوان از جرعه می راه بر خیزانه است</p>
<p>رشته ایست بار یکم زین نیکین فتاد میتوان دیوان فیضی را بان شیرازه است</p>	
<p>هزار جان بی آتش و جبهه نوش برت کدام وعده بیاد آمد و چه شد که چنین</p>	<p>که جای گرم مجلس نکرده دوش برت سخن بکفته تعافل زمان جوش برت</p>

<p>چه باده بود درین ایجن که از بولش تو خضر راه شوای به نفس مسیح مرا بدر دوشی ما محشم مزن طعنه نفسه جم و جامش مگو کرین دستا</p>	<p>سرم بچوش در آمد دلم ز بوشش برفت که بر لب آمده جانم بیک خروشش برفت که صاف باده رندان نیم بوشش برفت بسی بکوشش در آمد بسی ز کوشش برفت</p>
<p>چه شکرست بهندستان ترافیتی که آبروی دکان شکر فروشش برفت</p>	
<p>باز در سوخته شمع خوی تو آتش خیر است دل بخوی تو گرفتار تو بی پرواست با که آمخته باز چه اینکخت گویند راستگر خوار درین ره شیرین برده عاقبت از خود ندیدم حکم کیما در نعل حسن به بسیم در نه</p>	<p>کاشیم تو از زهر که لب زهر است از کبابم خبری گیر که آتش زهر است که بکامم شکر ناز تو زهر آینه است گویند نیست که بنیاد کن پرویز است جنش غمزه بدست بلا انگیز است دامن پاک من اکسیر محبت بیر است</p>
<p>فیضی از بهند شمع سوخته اسان مرا تازه کله سته دیوان تو دست آویز است</p>	
<p>باز بر نامه تی کلک تو آتش خیر است باز به صورت قسم راسده آواز بلند کاغذ و کلک چه از سوز دلم بر تابد</p>	<p>باز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است که بصورت دلم جنش سنا خیر است حسن و خاشاک یکانه دارم و آتش تیز است</p>



دود سود از سرخامه خون انگیز است	عجیب من نیست اگر حرف پریشان گویم
که زیافوت سرشکم مژده کوهر بر است	داروی تشنگی افزای جگر میبازم
دوستان خرده بگیرد که دستاورد	کردل خود ز سر نامه بر آویخته ام

فیضی از حال دل و دیده سخن میرساند	که سیاهی سر کلک تو خون آینه است
-----------------------------------	---------------------------------

روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است	سز ازل از فلک مجوی که دور است
در نه پیر زده تجسسه طور است	نیست کلبی که چشم دل بکشاید
دم ز تقرب مزین که شاه غیور است	بای بسا لایحه که پایه بلند است
باده باندازه کش که بزم حضور است	نکته سر بسته لگو که مجلس انس است
روی نماید عیان جو آینه عورت است	برده هست لبوز حسن ازل بین
از دم ما غافل که نفخه صورت است	چند طلب میکنی نشان قیامت
خیمه بدون زن که رفیق تو ضرورت است	هر تو آراستند عالم دیگر
زاهد ما عاشق کرشمه حور است	طالب دیدار بزم خسله نخواهد

مرد دلی فیض از نشاط قدم کشد	تا تم خود دار این مجلس سورت
-----------------------------	-----------------------------

دل خوبان شهر مایل است	سنگ آتش را با کمر دل است
کز آتش دل برین دارد	از چه آئینه در مقابل است

<p>کردهم خوشد از تو نیست عجب خیز و در چشم پاک من بنشین هر که را عشق کرد دیوانه و تو چنین هست و هر کجا که روم</p>	<p>طالع قدس نیم بسمل است دل پر خون من نه منزل است بسته غمین سلاسل است مجلسی از نوای محض است</p>
<p>مشکلت حل نکرده کس فیضی شکل کائنات شکل است</p>	
<p>فغان که چشم تو بر ماره بماند ز بس که عریه انگیز شد گشته تو چنان زخوی تو بیکانگی رواج گرفت چه ساری تو ندانم که در دمنده ز بس نجوم هوس پروران کام پرست تبارک الله از ان غمزه ای در پی</p>	<p>هجوم غمزه بی یک نگاه جانکذا سیان ما و اجل ذره صفایکذا که صبر را بخیال تو آشنایکذا فنون عشق تو تا شیر در دوا کنی سفر زکوی تو میجو استم وفا کن که آرزوی جهانگر دراکد انکذا</p>
<p>هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم که در سو سکه سینه دعا کنی</p>	
<p>ساقی دل ما خوست درین بر جواد بودم ز ازل تا با بد نحو تا شا زان فتنه ایام سپرسید که خوش</p>	<p>آن دختر رزا که بود ام خواب است حسن تو قدیمست و ذکر ایام حاد است آشوب و بلا دو جهان را شده است</p>

<p>مسکلی که شهید تو سر از خاک برآرد طوفان غمت ای دل ازین عاصفه خود عشاق تو مردند و غم و درد تو برآرد</p>	<p>گر روز قیامت نبود شوق تو باعث در کشتی می کشتی که نه نوحه و نه ناله این طائفه جزیری نگذارند بوارث</p>
<p>فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا صد جرخ زجا میرود از سیل حوادث</p>	<p></p>
<p>مکو که براجل من طیب شد باعث چنین که محل امید بستم از در دوست بلاکشان که ز وصل حبیب گسستند جفا و جور رقیبان تفاوتم نکنند ز ناله لبس کن ایدل بشاه راه وصل نه مست بوی کلمه در چمن که شوق مرا</p>	<p>طیب راجه ملامت نصیب شد باعث ز من مهر کس که حال غریب شد باعث ستیزه کاری خودی ریب شد باعث بلا است این که بر اینها حبیب شد باعث که تا نفس زده غصه ریب شد باعث خروش بخودی عتد ریب شد باعث</p>
<p>چنین که رندی و سستی شربتی نصیب و اعطای پند او سپید باعث</p>	<p></p>
<p>کیست در پرده برین ناله مشکین بودج ناله حضرت سلمی است که شتا قازا ناله گرم بد او مست شتابان چو سپهر محل دوست گذارند و ره کعبه رفته</p>	<p>که از و قافله کعبه روان ماند شرح نیت ره در حرم مجلس از پیچ و خم کز چرخ سها بودش انجم خورشید و ج هر زده گردان که ندانند ره راز کج</p>



<p>فیهی ترانه سحر می کشد بلند لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ فَاعْبُدُوا اللَّهَ أَكْثَرَ الْأَشْيَاءِ</p>	<p>سعادتمندت جوان صبح و جام صبح مجردان طریقیم در مشد ره دیر نلامتی و قدح خوارند ولی باکم فتاده ایم ز طوفان غم بگردا بیار ساقی از آن می کرد و فرو شویم بکوی مطرب از آن صوت و دلخاش کرد</p>	
<p>که آن مصرع ذالک دایم روح را بود غیب رسد باده بر هم فتوح بایل حال خود دیم حال خود شرم که غرق گشته در آن صدمه ترا گشتی فتوح ز لوح خاطر خود نقش تو بیا کسوف که زنده ات دل مار نمیکند مجروح</p>	<p>ز فیض باده شوی اگر ارشود فیضی دری ز بیدای فیاض بر دولت مفتوح</p>	
<p>که در دردیست و هوا هوا فتوح ز که بهای عرایض خدا فتوح که غافلند حریمیان ما جرا فتوح نمیرد در ز نور شب در زیا فتوح کرت هوا است که با پیچ خود میفتوح که گنج عقل ستانند ز شما فتوح بلوح تربت او نقش کنی عا فتوح</p>	<p>بهار شد بکشد دستن این برای قدح نفس نفس غم و شادیت در فتوح اگر قدح چو سن از غصه خونخوار فتوح بمجلسی که سیجا پایاله میبکیرد بشود روزه دل دهم ز باده خدا خراب عشوه آن ساقیان جان بخشیم اگر در آرزوی باده جان دهم</p>	

<p>دست از قدح کشش از دست او قدح          ده چون زیم اگر کشد آن تندخو قدح          دریاکشان میگرداند رانده بسو قدح          کرداشته لبان صراحت کلو قدح          دلق ترا اگر کشد شست و شو قدح          دریا کل صراحت بر طرف جو قدح</p>	<p>برکت نهاد ساقی خورشید رو قدح          از خوی تند نیم کش ناز میگرد          خنم خنم بده مشرب که از فیض بر دیر          کردی هزار جوش و زروش از خن          زاده عجب که پاک از تر استی شوی          در فصل دیو بهار خوش آنها که می کشند</p>
<p>فیضی اگر کسی ز تو پیرم بدو در کل          که زیم باد شاه چه خواهی بکو قدح</p>	
<p>غنچه دلشک را شده دل فراخ          صبح چون خورشید ازین فیروز کاخ          همچنان کاشش جید از سنگ لاخ          صفی کل را ز بهر انتساخ          میسر بر کنکر کاخ صفاخ          یک ریز عمر نزدیک است آخ</p>	<p>کردار باد بهاری جلوه شاخ          گل بر آوره از نقاب پشخ          لاله را بچهره که سحر بر زد ز کوه          نقشه ندان اطمینانی بر ند          مرغ روح غنچه لبان چمن          دل درین گلزار می لبستم و سا</p>
<p>گلک فیضی میدد کله استر          میرو دمسخی رنگین شاخ شاخ          که در وصال زمین تابا دست صدف          بهی نیازی هست و چون کتم آفخ</p>	

<p>بشاه راه حقیقت مجاز را برزخ          که شمس سخن غنجان ساده زرخ          ز جوش چشمه فردوس شعله دوزخ          فراق مرغ عشاق را چه رنگ زرخ          ز دست سوره آید بغیر بای طرخ</p>	<p>به بند دیده زخوبان که هر دو انگیرند          چه چاشت که صد خانه گرد زیر دوبر          منم که از لفظ کرم من زیاده کشند          خوشتر رشته جانها ز خون دل کلگون          اگر دو کون نثار ت کم ز من بپذیر</p>
	<p>حذر کن از لفظ سرد مدعی فیضی          که آب چشمه خورشید از آن به بند بچ</p>
<p>که ز خورشید بحر خیزتری پیدایش          که در آفاق ابارک سحری پیدایش          گفت خورشید مرا هم سفری پیدایش          چشم کنای که صبا نظری پیدایش          همچو خورشید عجب دیده دری پیدایش          شکر کن قافله را راهبر پیدایش</p>	<p>دهر را مرده که روز دگری پیدایش          خفته بختان شب تفرقه بیدار شدند          آسمان دید شب و روز جهانگردی          ای که از نیر اقبال نظر میخواست          نیست یکدزه ز خورشید ضمیرش پنهان          کمران ره تقلید بحیرت بودند</p>
	<p>چند تاریکی نشینی شب بحر ان فیضی          خیز کر صبح سعادت اثری پیدایش</p>
<p>هر کجا مرغ دلی روی سپر و از نهاد          زک عاشق کش من رو بهنگ تاز نهاد</p>	<p>سردن پاک چو در جلوه که ناز نهاد          اسی سلامت روانین شهر بدن ز نهاد</p>

<p>داد از آن فتنه که آن عشوه پر کار تو          کوهر اشک که در هر صد فتنه توان فتنه          کاشیک اشک من از پرده نیاید بر          چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند</p>	<p>آه از آن قاعده کان غره طراز نهاد          عشق در دریده رندان نظر باز نهاد          آنکه در درج محبت کبر راز نهاد          کین بنائست که آن خانه بر آزار نهاد</p>
<p>قصه فیضی و رسوائی لو میگفتند          هر که در انجمنی کوش بر آواز نهاد</p>	
<p>دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد          هنگامه بر شکستن رندان بزم را          روزی که عشق مهر که آری فتنه شد          سنت پذیرد دل عشقم که از ازل          این دانه کونه بختی عاشق نظاره کن</p>	<p>طرح بلا فکنه و بنای ستم نهاد          یک لحظه می توان مژه بالا بزم نهاد          بردوش آفتاب قیامت علم نهاد          غم بر غم فرو دود الم بر الم نهاد          کز آتش جگر مژه ام رو نیم نهاد</p>
<p>هر کس زنگنی عدم دانی گرفت          فیضی براه محبت قدم نهاد</p>	
<p>تا طرح کرشمه یار نهاد          در نیم نگ هزار خونریز          دوران بخشد نقش بسف          آسوده سبک روی که دور عشق</p>	<p>بر غره بنای کار نهاد          مژگان تو در بشمار نهاد          تا لوح تو در کنار نهاد          بردوش امید باز نهاد</p>



سر دبی آن سوار تنهاد کان ترک ستیزه کار نهاد	سرشته شکارے کہ بخود در عشق که ام رسم بیداد
فیضی سرتن بزرگویش دژ کس رخت بر بکزار تنهاد دژ	
تیری که سیزده کلهش نام کرده اند مرغان قدس دام ریش کرده اند خورشید خوانده اند و پیش نام کرده اند بتجائی که خانقاهش نام کرده اند در ملت و فغانکش نام کرده اند ستان نسیم صبحکاهش نام کرده اند	ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند آن طره که چون بر طادس لکشا قومی که غافلند ز ناز و کرشمه اش یارب ز نیل میکده طوفان رسیده در سجده که سرتن میشود جدا جانهای ابل ذوق که در بخش است
فیضی چشم غمزه کرتی تا نگاه کرد عشقان جان و مان پیش نام کرده اند	
بر سر هر سخن پهن بچید که زبان تو در دهن بچید ناف صد آتوی خن بچید پای درد امن کفن بچید باد در دامن سخن بچید	شوخ من چند در سخن بچید پس که پیچی بر سخن زوشت چون کشائی ز طره نافه من عشقت آزا که گوشه گیر کند نکتهش کن کلش رسد بچمن

بر سر سرو یا سمن چید	باغبان دیده ان کلاه و قبا
	فیضی اوراق نظم بکشد غنچه طومار خویشتن بچید
مژگان تو سینه خسته دارد صد تیر اجل نشسته دارد لطیف است که حبه حبه دارد یکدل ز شکنج رسته دارد کلاه است که دهنه دهنه دارد صد رشته جان گسته دارد	زلف تو دلم شکسته دارد من کشته آنکه در جگر ما تاوک فلکینش بر دل من مشکل که کند ساز زلفش گلشن چکند که از دوسا دل بسته او که در کف ناز
	کفنی چه بود بهت فیضی دیوان شکسته بسته دارد
هر که دارد نظری دیده بر و میدود فتنه بر قامت آن عرب جو میدود سینه میدود و لبها رنگو میدود حالیا خلعت آن غالبه بو میدود محرم عشق ز فسراید کلو میدود عشق چشم بوس از شرم فرو میدود	ترک چشمی که تیر مژه مو میدود چاره ای که بریدند بلب لای بلا دل من خسته چشمنی است که بر من آنکه پیر این خوبی بقدر بوسف دوست اگر خنوشم ز فغان طعن صبور می کنی سیر در رو تو دیدن نتوانم بکنم

چشم میدوخت ازین شیرینستان قیچی

تا لیاکات باب جام و سپهر میدوخت

ساقیان است بجامی بی سخن که بوند  
این جامی بود که ساقیان بی سخن  
خوشتر آب به حسرت به آن ساقیان  
درین بیست که اصحابه ایشان  
ساقیان را بینه باده بران تو هم نام  
وقت از بیخچکان خوشی که درین بانه

خوشتر است این شیرینستان قیچی  
از سحیح و خیر از ترک نشانی  
ز آن خوشتر است که در آن خوشتر  
طیلسان انگار از باده منتظر خوشی  
که در باغ طرب از عقل مشغول بود  
زاده از این زمین را به سر خوش کرد

به نکرده که در این دل قیچی را

بسته و سلسله میان بر پیش کرد

آن زمانه که تو در سینه بکنی  
چو در سینه از ناری عشق که خات  
نزد آنکه در سینه که تو در سینه عشق  
هر چه که تو در سینه که تو در سینه  
زاده که تو در سینه که تو در سینه  
زاده که تو در سینه که تو در سینه  
زاده که تو در سینه که تو در سینه

خویشید جلال تو در سینه بکنی  
زاده که تو در سینه که تو در سینه  
در کیشرتان نسبت دیرینه بکنی  
آن گوهر که تو در سینه که تو در سینه  
تو در سینه که تو در سینه که تو در سینه  
زاده که تو در سینه که تو در سینه  
زاده که تو در سینه که تو در سینه

بجلیسی از آن سر آتش بجکد  
لپه لود نشد و دندان نشسته بماند  
که خرام چو کیمیا کرده زبان برقت  
چکید خون دل از پره آگیده من  
نشد ز می عرق آلود عارضش که از آن  
چنان چکید خوی از گوشه بگوشش

خون گرم من از دیده بر نهان  
از آن پشیرین جز آنکه بکشد  
سنگ تر که از آن لاله غنبرین کند  
بیزم بر نهان باو باخچین بجکد  
شای خجالت خوشید از چین بجکد  
که شبنم سحر از برک یا سمن بجکد

نماند که کینان است بچین فیضی  
که خون بکوشد و آتش بجکد

سازای که قدم زین جهان بر نهان  
بکشد بکاشم نکود کردم و نهان  
بناجیان در کعبه کعبه بجکد  
نه در غنای سحر دیوانه کار خرد  
توان ز قهقهه شب زود خیزد  
بزار چرخ کسی سحر برون بجکد

با تو سحر خود نعل داشت گریه  
راند برین تو سحر خرد و نهان  
سحر روان حرم فانی در روز و نهان  
سحر بر کینان سحر بستان  
سحر با سحر عشق و نهان  
سحر از دین و نهان

شراب عشق بچین  
ششم شوی سحر بستان

سحر بستان سحر بستان سحر بستان

جام می بردست گیرد با بکشن نه که باز عشرت نوروز را نتوان بعد انداختن دامن کلزار را چون سبزه می باید گرفت عاقلان را دامن صحبت از و چیدن خوش	باد دست افشان در آمد آب با کوبان داد عیش امر در باید داد و دار که دید خرق صد نوی را چون غنچه می باید درید هر که دامن دامن از کلزار عشق کلید
--	--

ناصحا امر در از صوت غزل گوشم پرست  
جای آن دارد اگر بند تو نتوانم کشید

دوش ز دیدار دست بزم پر از لولود بر تور و لیش زلف دیده بیدار را عاشق مشتاق کرتیز نگارنش نکرد عاشق بی صبر و دل زهره دیدن آید کشتن عاشق بود پیر افرازش	شمع برافروخته چون شمع طور بود نورشان برق غیب در شب دیگجور بود کرم طلامت مشو سوخته سحر دور بود لبس که بنور حیا و تو مستور بود دارم بیدان عشق رایت منصور بود
---	--

جرت فیضی کشید پرده زردی نظر  
در نه نیز دیک من صبر از دور بود

کرد گلشن چو بنان بر زده دامن دست در سر زدن مانند بهیج اثر سوی من بین که لفظ هم زین اندازند اگر آیتش اغیار چنین است بنو	از کجا سوخت کرد دل من کردند هر کجا سیمین دست بگردن کردند شهرسواران که بر اینخو تو سن کردند دوستان زود بکام دل دشمن کردند
---	---

ای که سر بوس قتل اسیران داری	چو نوداشتین چند معین کردند
چون کتم جابدل سخت گویان فیضی	که نه آینه‌ها بینه که روشن کردند
<p>سشع بر خرمن بردانه بهم برزند          بر حذر باش از آن غمزه بیباک که او          چین ابرو تو ام کشته چو طفت بیره          شلوخ من میشکند مهر که سیمین          بگذرای بوالهوس از عشق که آن غمزه          خال بند وی تو شوخی است که از جانر</p>	<p>این مقام است که هر مرغ در دین نرند          جنگ جویت که خبر صفت محتر نرند          هر که از در کجاست بخت بخت نرند          آه ازین بت که بجز شکرت کافر نرند          شما هزار بست که بر صید محقر نرند          چشم بی باک توست که ساعتر نرند</p>
چون زید فیضی ازین درد که دارد عشق	در دمنده اداسی که از دوسر نرند
<p>رندان گرم و که ره دل گرفته اند          دل خون مکن چو صید خودش که ده که          دعوی خون درست نباشد بروز خسر          زحمت مکش طبیب که دلخشان عشق          آسان سمن وصال که تشنگان          دل داده ام بوی میامان که دشمن</p>	<p>نا کرده قطع بادیه منزل گرفته اند          شهباز از از بی بسمل گرفته اند          زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند          جان داده اند زهر هلاک گرفته اند          دریا زد کشیده و حاصل گرفته اند          بر موی زار بخت مشکل گرفته اند</p>

<p>فیضی منال از ستم چرخ کامل فضل پای سیر بر خنجر و عادل گرفته اند</p>	
<p>یارب آتشوخ ز من تنگ چرامی آید ما بچولان که ناز من سپرد انداختیم سیر سید چهره بر او فروخته شمشیر بکفت گرنه دیوانه خود پات من سوخته را گرنه با غیر من مطرب و ساقی دارد حبیب جان چون نزنم چاک که میاگان</p>	<p>هر دم از نام شمشیر تنگ چرامی آید او بصد عریده و جنگ چرامی آید غرض جیت باین تنگ چرامی آید سویم آن طفل بکفت سنگ چرامی آید هر شب از بزم وی تنگ چرامی آید دامن وصل تو در چنگ چرامی آید</p>
<p>گرنه فیضی بخال دهنه نکته سرت پیش او قافیه تنگ چرامی آید</p>	
<p>دل بقرار عاشق چو بغم قرار گیرد بسیر کردن دل مکن انتظار خدین ریشه بید کرد بای نکش که طاقت چو سفید گشت چشم بوصال خوشدل میرای سپند خاکم بجز از جلوه کا سک آن غزال چشم چو شود بر دهم نه فروغ دیده ماند و نه فراغ دل</p>	<p>بیلا حریف کرد و باجل قرار گیرد که سنگار بیشه صیدی لبه انتظار گیرد که بجز دامن او بکفت استوار گیرد که درخت چون شکوفه بنمود بار گیرد که ز گردن سبزه ادا دل او بجا گیرد چو سکان خوش بزمه نلی سکا گیرد که هنوز کار فیضی از بجا قرار گیرد</p>

<p>که سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد          اگر کعبه شود حیران سهل است که عشق          آنرا که بر د دولت سوی حرم ویش          شب چون زلبم در خون زمینان کشال          آن ساقی سرستان چن جرقه نشان آید          شور است عجب زان لب در بزمستان</p>	<p>هم قبله بگیرد اندهم کعبه براندازد          کاخی در کاخ از دطرحی دیگر اندازد          صد خار بلا اول در بر بگذراندازد          در خواگه عاشق صد شیر اندازد          ای باب کرامت را خون در جگر اندازد          آن مست نمک تاکی در کلشگر اندازد</p>
<p>ده چه گویم که بمن جرح متمسکانه کرد          کس ندانست که آن چشم شکر چه نمود          ای کلاه این پیر از بخودی خویش مثال          همچو منصور مگور از سر پرده وصل          کینه لب هوس همی بخون داشت          آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بست</p>	<p>سرد به پیش منقضی گانده صیف سراندا          معشوق کشته تیغ و عاشق سپهر اندازد          کوکب سوخته و بخت سیه کار کرد          آتش نرسید که آن خمره خونخوار کرد          کوه را بین که بیک پرتو دیدار کرد          شاه را بین تو که آن محرم سرار کرد          ناله را پیوده در راه که انهار چه کرد          در حرم رفته طواف در دیوار کرد</p>
<p>نه بیان دل نهد و گیر که داشته اند</p>	<p>عشق صبر و حزم و هوش منقضی بلود          در ذره بین که بیان قافله سالار کرد          خسران ملک بدبیر نذر داشته اند</p>



حسن و خوبی نه گره در خم کاکل زدست	ملک دولت نه بزنجیر نگه داشته اند
دل مارا مه اذکف که به پیری بستند	نوجوانان که دل سیرنگه داشته اند
ره بد لها کن و صبر و خرد و هوش بر	که درین بادیه خجیر نگه داشته اند
میتوان از دهر تنگ دهانان در پناه	که قلم در دم تصویر نگه داشته اند

دل قیضی بکف سوی میانان مرغیت	
که بسیرشته لغد برنگه داشته اند	

هر حرف که بر ناصیه جام نوشتند	رزمی و حریفان می شام نوشتند
هر کردش خشنی که گند ساقی بدست	پرنقته تراز گردش ایام نوشتند
هر نامه که شده نامزد اهل طاعت	سرنامه بنام من بدنام نوشتند
بر لاله دکل آن خطر نکین که تو مینی	از لاله عذاران کل اندام نوشتند
چون وصل بتان قسمت عشاق نمود	در طالع مابوسه بیعت م نوشتند
دل سوختگان که چو سن بخت غنچه	دل در تو بهان طمع خام نوشتند

مزد نظر پاک چو داد بدیغ قیض	
کنجینه کوین با نعام نوشتند	

در عشق بیقراری مارانکه گسندید	سیاه کیمیا و وفارانکه گسندید
ستت و سپید با سیران نوید قتل	باز این در مرغ دست مارانکه گسندید
آید نشین دل ماتنگنای عشق	عقای آشیان بلارانکه گسندید

<p>از یک نگاه قافله از راه می برد بوی گل به لیل شنید اینیر صد پیرهن بخون دل آغشته میکنند</p>	<p>صاحب دلان بلا خدا را نکه کشید بهستی نسیم صبارا نکه کشید این کلر خان تنک قبارا نکه کشید</p>
	<p>دیوانه فیضی زرقم عشق بر شده ای ابل ذوق طرز وفا را نکه کشید</p>
<p>بجان زسی تو که از تن سفر توانی کرد اگر بسینه سوزان بجاک دهن غلط کهی سجد نظر بر خشت قبول افتد حائل تو شود ساعد عروس مراد حجاب دوست ز کومه بینی تو بود</p>	<p>بسر روی تو اگر راه سر توانی کرد چو آفتاب شبی را سحر توانی کرد که غسل دیده بخون جگر توانی کرد ز طوق لغس اگر سر بر توانی کرد لقاب بر فلک که نظر توانی کرد</p>
	<p>رموز اهل حقیقت کجاست فیض اگر بطالب معنی خبر توانی کرد</p>
<p>دشمنان باز بهر خمی ساخته اند باز بآن نازه کل کلشن امید کجاست کعبه و سبکه گیر نک در حریفان بدین رستم آید ز بهیمان نهانخانه خاک بوی ازد و دست لبند است که بوی طلبان</p>	<p>از زبانم بتکلف سخنی ساخته اند که بهر گوشه ز بولیش چینی ساخته اند خود مسلمانی و خود برهمنی ساخته اند که از اسباب جهان پاکفنی ساخته اند بهین راجحه برهمنی ساخته اند</p>

چه کسم در چه شمارم من بگیر بهشت  
که غم و درد تو با همچو منی ساخته اند

خاک آن سوخته جهانان که چو فیضی دل بخش  
بدف غمزه ناوک فلکی ساخته اند

بسیار مه و مهر بنا کام بر آید  
آزاده و لازا همه در قید اندی  
شوقم نه چنانست بوصل تو که بر کن  
مستان حرم مگر نگردد همچو تو سی را  
زین کو به هر صبح گران بام بر آبی  
تا همچو تو یک فتنه ایام بر آید  
عشق تواند که ازین دلم بر آید  
کام دلم از نامه و بیغام بر آید  
در نیمه ره کعبه ز احرام بر آید  
خوشید ز خجالت پس ازین شام بر آید

زین طالع برگشته محالست که هرگز  
کام دل فیضی ز تو خود کام بر آید

میزبان که ز گرمی هلاک خواهد شد  
آب دیده خود هیچ نشست و نمونگی  
مهاش غمزه باطلست که چنانچه چو ک  
بسر بلند می سهند ساز ای مهرور  
زهید گاه اجل جان بدون نخواهی  
بشادانی ایام دل بده ز بهانه  
شوق فتنه دوستی کس بهیچ  
مباش این همه آتش که خاک خواهد شد  
مگر در آتش سوزنده خاک نخواهی شد  
بخاک با کفن خاک خاک نخواهی شد  
که سر کن بدرون خاک نخواهی شد  
بجمله که ز سگ تا سگ نخواهی شد  
و گرنه تا ابد دهنک نخواهی شد  
که هم بدوستی او هلاک خواهد شد

<p>دردا که در جهان بجز فشرده دل نماند          روی زرد و دل تنگ شد سیاه          بر خاسته نسیم بر آستان تن پرست          نام و نشان اهل کرم بود در سخن          خطی گرفته پیش عملهای نادانست          شسته کارنامه معنی باب زر</p>	<p>نبض زمانه را حرکت بمعطل نماند          یک سبزه نشاط درین تیره کل نماند          بکتن ز صوفیان ثریا کسل نماند          شد نام ناپدید و نشان بخل نماند          و آنهم که ماند از عمل خود بخل نماند          جز نقش کارخانه چین و بخل نماند</p>
<p>فیضی بر آستانه تجرید سر بکش          دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند</p>	
<p>عشق از آن شمع در خانه کلکون بکند          که چه شمع پروانه شد اشع را هم غم          آتش دل را ز آب دیده تسکین میدهد          بال آفتان بزدبان پروانه در فلک          سحر فانی آتش بهمان می شد آسکار</p>	<p>کشته تیغ بلا را جامه پر خون بکند          مرغ پر سر سویی تولید به چون بکند          شمع را آتش شود از گریه افزون بکند          طالع فرخنده و بخت بهایون بکند          دوستان سوز درون زین سر درون بکند</p>
<p>آتشین طبعان چرا از سوز فیضی نماند          کی نفس دیوان او کند و دشمنون بکند</p>	
<p>عشق تا کی شمر سار کفر و ایمان کند          در دل قندیل سوز که آتش در زخم</p>	<p>نی مسلمان سار دینی نام اسلام کند          عشق که آتش فرزد کافر ستانم کند</p>

<p>بنده آن چشم طنازم که چون بند نظر سختی از حد می بری باین چه سیم برست جذبه گوگردم بیرون بر دشمن دوگون از مسیحی مشرب دلق بقا خواهیم گرفت</p>	<p>از پس مژگان اشارت های پنهانم کند ترسم این سنگین دلیلیست که ای نم کند تا بکی جمیعت خاطر پریشانم کند هجر تا کی با اجل دست و گیرانم کند</p>
	<p>نظم من تنجیر خوبان کرد فیضی رعایت این دم گیر اگر من دارم بر پنجوا نم کند</p>
<p>آنی که در دل تو وفای اثر نماند کوه بلا چه گونه کند دل که در جهان پژمرده شد نهال محبت در چین یار بچه آفتی که بعد کشته است طبع جهان ز مرتبه اعتدال رفت افسرده غنچه ظرب و سبزه نشاط</p>	<p>درد و رفتن تو دعار اثر نماند در جذب گاه گاه ربا اثر نماند در گاه عشق مهر کیار اثر نماند استوب را نشان ربا اثر نماند در جان درد مند و ارا اثر نماند دربوستان نسیم صبار اثر نماند</p>
	<p>فیضی اگر فقیه ز بانم نمکیرت میکنف اینقدر که قصار اثر نماند</p>
<p>مست کلکون سوار من نگرید دارم از یار خود امید وفا انتظارش بخت خواهم برد</p>	<p>ترک مردم نمکدار من نگرید دل امید دار من نگرید غایت انتظار من نگرید</p>

<p>ستم از جام عشق زهر آشام  نال زار زار من شنوید  نگهش خون خلق میرزد</p>	<p>تنگی دور کار من نگرید  در جگر خار خار من لگرید  شوخ خنجر که از من نگرید</p>
<p>همچو فیضی ز وصل محروم  بخت ناکام کار من نگرید</p>	
<p>از عشق بمن خبر بگوئید  ای کرم روان دای عشق  من بندگان نسکیم کوش  اندیشه ندارم از ملاست  ای سکه لان نماند صبرم  بر من شب بجز میگذر طنم</p>	<p>زین منزل بر خطر بگوئید  ماهیت این سفر بگوئید  این را بکسی ذکر بگوئید  این قصه بلند تر بگوئید  گویم غم خود اگر بگوئید  یاران خبر از سحر بگوئید</p>
<p>ای راه روان دل چو فیضی  زود دست که ترک سهر بگوئید</p>	
<p>حسن تو بدستان بکنجد  اگر ناله کنم گناه من نیست  از شوق تو جان من بکنجد  در پرده دیده ام در آمد</p>	<p>در عالم دل زبان بکنجد  کز تنگی دل فغان بکنجد  سیرغ در ایشان بکنجد  خسته که بلاسکان بکنجد</p>

کین کنج بجاکدان نکند	من هر تو چون نهفته دارم
یک نقطه ز حرف عشق فیض در دایره بیان نکند	
<p>مژه چون بچش ارد و سو علم بچند که به نیم جلوه او عرب و عجم بچند ز کزانی کنایم عجب ارقلم بچند به از آنکه حلقه درید و حرم بچند بلب خیال مشکل ز مسیح دم بچند چو ترا بگاه دیدن مژه دهم بچند</p>	<p>چه بلاست که خراش ز بلا خشم بچند چه کنم قرار عالم من و عشق شهسوار بخیال بت چنانم که بدوش من ملک سر زلف یار جهان بدل صنم بستم نفسی اگر در آری لب بر فسون کهنش بجز ملک نکرد و بتو تیغ در برابر</p>
بهشت شاخ طوبی ز غرام باز ماند چو قلم بدست فیض ز بی رقم بچند	
<p>امید وارم و امید بر نمی آید ز پانادوم و عمرم بس بر نمی آید که غیر جلوه او در لفظ نمی آید نوید وصل تو امشب اگر نمی آید که شناسی از آن بد که نمی آید اگر ز دست تو کار کرد نمی آید</p>	<p>ز خانه شکل من بدر نمی آید بجان رسیدم و جانان من بچند خیال یار چنان جا گرفته در دل من عجب که کار من از یحیی تا یروز که رقیب قدر شک مرا نمیداند بر آرد دست دعا بهر صلوات فیض</p>

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند دل سوخته و آغ بتازد تفاوت بی سوز بود گر یزاید عجب نیست آتش نفس از دل صد چاک نسوزند آن سوخته جانان که نشسته در آتش	در مطبخ سلطان چش و خاشاک نسوزند در آتش دوزخ که بخزاک نسوزند در آتش اگر همیشه نمناک نسوزند از بهر چه پیر این صد چاک نسوزند کی پاک بآیند اگر پاک نسوزند
--	---

فیض نفس کرم بر انگیز که خام اند آن طائفه که شعله ادراک نسوزند
--

خطی کز فتنه جانان نوشتند بشهر نیکو ان بردل که کشیدند چون اوک در کف مژگان نوشتند بنام هندوی چشم سپاس نوشتند قشون غمزه چون یک یک رقم نوشتند رقم کردند چون طواریست نوشتند در ان کشور که جانبازان نوشتند	کناه غمزه بر مژگان نوشتند بنام خنده پنهان نوشتند نشان قتل بر بیکان نوشتند خط تاراج ترکستان نوشتند فریب دعوته در بانان نوشتند حدیث عشق بر عنوان نوشتند سیح و خضر را بجان نوشتند
--	--

چو بر خواندند زندان شعر فیضی بزار حسنت بر دیوان نوشتند
---

علی المصباح که باد بهار می آید	مراز آمدنش لوبی یار می آید
--------------------------------	----------------------------



<p>بهر آنچه بر دلم از انتظار می آید دلی اگر تو بنیای چه کاری آید اگر ز نامه و قاصد هزار می آید</p>	<p>بجان تو که نیامد ز بجزر بر جانم خبر ز آمدن قاصد تو میگویند تسل دل من در فراق ممکن نیست</p>
<p>مگو که از اثر گریه ام بود غیبتی چنین که گفته من آید ارمی آید</p>	
<p>بوس عشق سر از دوق خدا خوانی بود خانه در کوه گرفتند که گنجانی بود بر در شوق تو در سلسله جهانی بود کاش آتش شامی دل را شتر افشانی بود بر وای صبر که در مهر که توانی بود و که جمعیت ماعین پریشانی بود هر که اگر ز سواد خطایشانی بود</p>	<p>شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود نام ز یاد میرگان بوس انداخته را یاد آن زلف دلا و بزم شب با سحر سیکشم آه شرر بار چه میدانستم شوق بیطاعتی دل بمن آورد بجم سایها غره با سحاب سلامت بودیم حرف مقصود ز اوراق فلک باد بخت</p>
<p>فیضی آن بخت کجاست که در عالم عشق مهر و سامان من از بی مهر و سامانی بود</p>	
<p>صبا بطره میل دراز دستش کرد بنغمه غنچه که رفع حجاب سستی کرد بر سببی است که مستانه بت پرستی کرد</p>	<p>بهار آمد و ز کس بناغ سستی کرد ز خود بر آمده در چمن سبزی ستم فتاد میل بیدل با پای شاد کل</p>

کوه بسنگافه جادو دل سنگینش کرد آنکه از غنچه و گل بستر و بایش کرد غمزه اش دشنه بهلوز و دوشش کرد عشق آن رخته که در بکده دیش کرد عشق رسوا که در عالم آتش کرد غنچه بس خنده که پر لاله ز سرش کرد	کوهن کرچه فلک دور ز شیریش کرد خاک و خون خوابیکه عیش و طربش کرد نیم بسمل دل من بود سر اسیرش کرد باز اید از سنگ در کعبه نیار و بستن اگر بکش او ز با هم بلامت یکچند باغبان پیش تو شب آب بگلشن مید
--	---

منیضی این شعر به حرکت که در مجلس شاه  
دید دیوان تر احمد و نجیبش کرد

مجنون تو در جهان بکج خورشید در آن میان بکج در دست ستم عثمان بکج کین منور استخوان بکج در ملک یقین گمان بکج درد عده مازمان بکج	افسون تو در زبان بکج جایی که دمی تو عرض حوس کو خوش جنابان که هرگز عشقت خرد از سرم برون کرد ای عقل ترا چه کار با عشق گفتم دم وصل کی بود گفت
---	---

پرسیده بود زبان منیضی  
ز آنکونه که درد بان بکج

ابر بابر ق جهات آب رسیده  
سبزه زانا بکر آب رسیده

سبز را تا بگر آب رسید	سرد بارایت کاوس نمود
آب لغزنده چو سیلاب رسید	کل بباغ آتش کوگرد از فروخت
بکمان انچه ز منتاب رسید	دید از پرتومی خرقة زهد
نوش دارو که سیلاب رسید	زنده می نوش که بیفایده بود
عیش را این همه سیلاب رسید	شاید و باده و کل یکجاست
که بستان زمی ناب رسید	آن رسید از نظر شاه بمن
کز دلش نور با قطاب رسید	شاه خورشید علم اکبر شاه

دلم خون گشت خوم آب و آب دیده بر	چو می پرسی ز مرغ ازل غنچه آتش
کزین خورشید خاران سر شک من شفق کو	سپهر ارحم کن بر تیره بختها من بکره
خبر کوئید یار از که آن فرزند چون	رفیقان سیر وید از پیش می کز باز پرس
ببین گزندی سیلاب اشکم کوه با من	نگردد هیچ سنگ راه عاشق گزیده
که غیر از یار نتواند کسی که ز من	اشارت نامه کردم رقم در حساب
که هم یارم بیک افتاد و هم کارم	اگر از بزم او دورم که اقبال بک

از این خواب دارد قصه شیخی چه دانسته  
 که هر خواب بندی خواهد این افغانه افروخته

ترک من یاس پادشاه رسید	افتد را وقت ترک تاز رسید
------------------------	--------------------------

<p>هم بلا ارغنون نواز رسید  دور زندان پاکباز رسید  دم آه جگر که از رسید  زان نگاه گرفته ساز رسید  که محمود از ایاز رسید</p>	<p>هم حقا چک فتنه ساز گرفت  نطح کج باز در نور دیدند  وقت فریاد و الحاش که شد  دیده حیران که ناچار برجام  آن رسید از تو دلفریب من</p>
<p>فیضی از وصل دست کوتاه کن  که ملامت زبان دراز رسید</p>	
<p>بر لعل لب او کنه پاده نوشتند  بر بندگی مردم آزاده نوشتند  آن رسم بد در تو بر افتاده نوشتند  تا نام بتان بر سجاده نوشتند  از خوبی آن حور بر زاده نوشتند</p>	<p>خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند  من بنده آنها که وفای نامه جاوید  پنهان نکمی رسم بتان بود لکن  شد سجده ز ما قبول از سر ظاهر  بر صفی ابرک کل فردوس ملائک</p>
<p>این مطلع رنگین ز غزل های فیضی  عشاق بخون من دل داده نوشتند</p>	
<p>که یک دست و دمنای جهان دارد  سکونت دل در آسمان دارد  که در حسن تو زیکونه صد قران دارد</p>	<p>دل من هزار ملامت ز هر کس آن دارد  همند در پرخ من که آه نیم شبم  زمانه زیز و زبر شد هنوز میگویند</p>

<p>سزا است که لیر دار عجزت آفریند رواست چشم تو که خواب بر ندارد حدز گنبد خدا را از چشم کاروان</p>	<p>هنر ار پاره دلی را که نیم جان دارد که هیچ غمزه بیدار با سببان دارد که تیغ در کمر و تیر بر گمان دارد</p>
<p>هر سس قصه فیض که از شکایت تو هنر از ریزه الماس بر زبان دارد</p>	
<p>بی ناله و دلم ز بی ناله میرود ای بهار قطره ز زمان میرود ای جوهر زخمت یا قوت لب بند ده چون گنم ز چشم ملائک فریاد ای و آ چون نیم که چو می ناله ای دورم بدان ز سوگب آتشوار</p>	<p>دین نیم جان مانده ز دینا میرود زین شست و شونه داغ دل لاله میرود کاجا سخن ز جوهر سیاه میرود کز یک نگاه طاعت حدس آید مانا از دلم دور بر کاله میرود کرم من تیر و دم ز پیش ناله میرود</p>
<p>فیض بگوشت ز قبح دین گشت کلمات فتح کرده به بنگاله میرود</p>	
<p>کاینه نابینا که پیه می دانه اند تا صبح چشم من بر اثر آبشینه اند با هم خوشبختی دل و صفا سینه اند که دراز گونه نفس من نقش کینه اند</p>	<p>عشاق را که که بهم گرم کینه اند جام وفا کشیده بهم در شیبم ساقی بیار باده که ستان ز عشق دلها عاشقان به با هم برفت</p>

سر کرده پای در طلب این خزینه اند در باد لال عشق بهر چون سینه اند	عاشق مشو ز کج محبت کمر خردان طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد
فیض دین ایچمن ایل عشق با شش کین قوم در طریق وفا بقرینه اند	
که چون آئینه خود سینه دارد چرا آئینه بر آئینه دارد مسکانت و در دل کینه دارد هوانی مسجد آدینه دارد همه در خرقه شمشینه دارد که پیوندی بدل دیرینه دارد	که این مه بدست آئینه دارد برخ آئینه دارد در برابر مسلمانان فغان کان اخذ اترس ز فیض محبت میخانه امروز ز سر مولی که لبستر دست زابد علام کرم خویشای در دم
گو فیضی تنی دست کز آه کلبه فتح نه کعبه دارد	
طرفی ز راحت دو جهان نیست خط و قاب بال کبوتر نیست بر آینه خضر سد سنگد نیست نقش ز نادکی تو خوشتر نیست اقبال را پسند ز نیست	انها که بر وجود و عدم نیست بهت بلند دار دین بهد عاشقان از جان سترس تا بحیات ابد در خود بین که چهره کشایان بکاشطه کج که کار اگهان

نخلی بقامت تو برابر بسته اند	دل در چمن میسند که گر سر تنگی
فیضی خوشی تو برین آستانه چیت بانگی بزن که حلقی برین در بسته اند	
سر در گنبد و پای برنجیه میرود صبر بر پشه پای بشکیر میرود جایی که نقشه شکر و شیر میرود برای بکار خانه نقدر میرود کین جان چون کوفته بی تیر میرود ناز هر جوان و دل پر میرود	دیگر عنایت از کف تدبیر میرود این ترک از لبت که از کثرت میرود در خاک و خون فغان فرهاد میرود با کعبه رو بکوی که از کوی میرود باور مکن که جان دهم از خم تیر تو چندان نگاه میکند آن ترک تند تو
فیضی چه سحری خواند نام باغش کز بند جادوی توبه کش میرود	
برمه و خورشید شمشیر زند با بلیان براره افسون زند سنگ پنهان شیشه گردون زند کرند دلم آبله خون زند ترک خدک از همه افزون زند کی قدم از دایره بیرون زند	دست چو در طره شمشیر زند زهره هاروت فریبت بسحر زند هر که می از دست بدست خورد بر جگر من که چکاند سنی زند چشم تو ام از مژه دلدور زند عقل که در حلقه زلف تو فرو زند

	<p>ز دره فیض صحنی کورینق طعنه که برکز نزد اکنون زند</p>	
<p>کناره کعبه بچاک کلیک یابخشند نشسته ایم بدریوزه باجه بخشند سر بر وصل بر بند بر بند بخشند کره زند پس آنکه کره کشتا بخشند بچاک خاصیت سایه بها بخشند چو تاب کوه ربائی بکهر با بخشند هزار کنج اجابت بیک دعا بخشند گر گشتگان تو هم با تو خونها بخشند</p>		<p>بپارگاه قیامت که ماجر بخشند بشاه راه ارادت برو کرد آلود بچاک راه یکی شو که در دلاور عشق ز کار بسته دل غم مخور که غنوه کران سر از زمین ادب برند ارکان نظر کجا من و دل اندوه کش ولی حکیم دمی ز صدق بر آرد که آرزو بخشان مکن تامل اگر قصد خون مادر</p>
	<p>بزم شاه چو خوانند نظم فیض را سزد که نقد دو عالم بیک ادب بخشند</p>	
<p>صحنک اند بصبح جدید تا گشتش همچو حجازی نبید از چه کنم پیسده منزل بعد علقت الروح محل الورید غمزه بغیر یاد که بل من مزید</p>		<p>ساقی جان خیز که نشد صبح عبید از شکریه شد ابرام بدید رقص کنان کعبه به پهلوی من جان من و سلسله زلف تو چشم تو پس کرده ز خون زرق خلق</p>



<p>میکم از دست تو خود را شهید          است حدید لک باس کشید          پیش من از وعده بیت این</p>	<p>گرفتداری سر زبان من          بدم تیغ قضا کرده نقش          گرفتد بی وعده بخونیزیم</p>
---	--

فیض از اده اسیر تو شد  
 اسعدک الد بعید سعید

<p>خردمندان سخن بی جا گوئید          من دیوانه را اینها گوئید          ولی این را بمن تنها گوئید          بگوئید این حکایت یا گوئید          بآن بد مهر بی پروا گوئید          عزیزان سرگز ششم واکوئید</p>	<p>حدیث عقل و دین با ما گوئید          کجا عقل و کجا دین و کجا من          من از حرف ملامت سزیه بجم          مراد عشق پروا کسی نیست          دلم خون شود جان کو پروا          بصد خواری کند ششم زان سر کو</p>
--	---

چه غم آن آیین دل راز فیض  
 ز حال شسته باخار اگوئید

<p>که زبان تیز اسب من بکار دارد          مگر از هجوم زده او غبار دارد          که عنان صیر خود را کف استوار دارد          که بهار جلوه او چه کرشمه زار دارد</p>	<p>دلم آفت ز شکایت ز جفا می دارد          چه شد آن سوار گزیم ز مانیک ناید          چو قدم بند زمسته بر کباب مروارید          برخ عرق فشان نظری تبارک</p>
---	--

طعم دل و تیر ز نال یار دارم	که به بیکرای دل بدلم قرار دارم
خط جادو دانه زان لب بهزارفته	چه ملا رسد بسالی که چنین بهار دارم

ز بلای عشق فیض کسی شکایت  
تو بعشق کار داری تو عشق کار دار

چون گریه کردم ترا خواب برد	ترا خواب برد و مرا آب برد
خیالت زد دل صبر و بوشم برد	چو دزدی که از خانه اسباب برد
مرداشت زاهد غم ابرویت	که سر در گریبان محراب برد
رخت آفتابست کز روی حسن	بمهتاب داد و ز من تاب برد
ز تاب لب نیست چندان عجب	اگر آب از لعل سیراب برد
خاکت بسوزد لم ساز است	که از کج آتش توان تاب برد

بود فیض آن طوطی ملک هند  
کز آن لب کسی شکریاب برد

چون که چشمه نوشید زرد نمزد	ز صبح عیش نفسها سر سبز نمزد
هزار غوطه فلک را بخون زدیم نمزد	غبار ازین صدف لاجورد نمزد
اگر زمانه چنین تلخ بگذرد و انجم	که خضر را دل ازین بخورد نمزد
برادر سازد و از ناله لب فرود نمزد	مردی که از دوق در سخم نمزد
شدیم خاک و لیکن بنویس تا	توان ساخت کز نال مرد نمزد

بدشت رو که سر اسیم محو رکب و دل	هزار عاشق دیوانه کرد میخیزد
فسانه خوانی مجنون مکن که در ره	چنین هزار بیا بان نوزد میخیزد
فتادگان ره عشق خجلی دارند	مگر ز خاک شهید تو کرد میخیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجاش  
که فرد رفته ز کونین فرد میخیزد

هر مصور که گشت نقش ترا بر کاغذ	باید از سیم کند خامه و از زر کاغذ
در نظر لب که مرصورت خویش کند	برده دیده من شد چه مصور کاغذ
هر که از سبیل زلف تو نوشتم حرفی	چون در قهای چمن گشت محط کاغذ
گر کشایند بدیوان چمن دفتر کل	رقم حسن تو طاهر شود از هر کاغذ
مژده ایدل که لبه نزل نامی آید	هدیه اوج سعادت زده بر سر کاغذ
چیت مکتوب من شده را این هم بسوز	شعله شوق تو افتاد مگر در کاغذ

فیضی ز سوز درون چون تو مکتوب نوشت  
آتش افتاد ز دل سوخت سر اسیم کاغذ

منو لیسید برای من محزون تعویذ	که خط لبسته ام ز رشته جان تعویذ
بی خط یار زهر کاغذ پیچیده چه سود	بیش عاشق بود فاسد و فاسد تعویذ
چون دلم لبسته زنجیر بر دیوانه	ای پرچو ان ندید فایده اکون تعویذ
دیدم آن زلف که کبر بخود می بجم	و ده که آشفتم کیم خسته افرون تعویذ

<p>بهر دل خون شده زلف درخ بر خط سیریدش بر کوه خند را کاش زلف لیلی صفتی دیدم و دیوانه چشم خود را می بود از ده خونبار کنم</p>	<p>گاه از مشک نویسد که از خون تعویذ دست لیلی شده در کردن مجنون تعویذ عاقلا ز این جهان ساخته مجنون تعویذ تا نویسد بر کدلم از خون تعویذ</p>
<p>در تب غم ز درون فیضی دلسوخته را آتش جیست کز آن سوخت زیر تعویذ</p>	
<p>بر آرقا صد شوق از بغل بر دل کاغذ خطی بخون اسیران سحر آورد ز آقا نه غم سینو لبم آن بهتر نه لعلی که پیام مراد بدرون بنامه دل نهاده ام که هیچ کم نکند حدیث بلیل و کل کی توان تمام نوشت</p>	<p>که دیده ام پرعت شد سفید چون کاغذ و کز نه بی سبب جیست لاله کون کاغذ که خون بگریم و نکین کم ز خون کاغذ نه بدمی که برون آرد از درون کاغذ ز بیقراری دلها بی سکون کاغذ اگر ز برک گلستان شود درون کاغذ</p>
<p>بکف سفینه معنی در انجمن فیض فضو نکر لیست که دارد بر از خون کاغذ</p>	
<p>ساقیا گرم شود ساغر می زد و بیار همیشه لیست قدم چند زبونم دارد و مبدم باده ام از ساغر زین درو</p>	<p>بهر سر گرمی من آتش بید و بیار آب قزحون بده آتش نمرود بیار تاج اقبال مرا اعلی ز راند و بیار</p>

<p>مطرب از برده نون فیه داود سار از بی ساز گشت دست و پیر و پیر خبر داری اگر از نه مقصود سار</p>	<p>باد در جلوه و مرغان سلیمان استند عود سهیلست که در بزم بر بند از بی حاجی بادیه بیاد کجای می آست</p>
---	---

<p>فیضی این بزم نشاطت لب شوق میند از سخن ز مرهمای طرب آلود سار</p>	
--	--

<p>از من بگو تا ماه فلک راه برابر در راه چو آیم بوناگاه برابر ترسم نبود رشت آب چاه برابر کم کم شود و کاه خردگی برابر بالک بلند و قد کوتاه برابر صد کوه درین بادی باکاه برابر رسوا تو ام خواه کم و خواه پیاور</p>	<p>ای گو که حسن تو با ماه برابر خورشید من از عاشق خود روگردان لب تشنه دلم در دقت رفت بآن بر روی چو روز تو شب زلف بچو آن یا طویش از سر و گوشت که نبود در عشق پیر سسل زنجیر و طور آند کفنی ز جنون تو و مجنون چه تفاد</p>
--	--

<p>فیضی مرد از در سجده نباشد صد غلغل تسبیح یک آه برابر</p>	
--	--

<p>هر دو لب توقیر مکرر خندیده لعلت بر درج کوسر تا خوانده از زوکر دند از بر</p>	<p>ای درد هانت تنگی ز شکر تا بنده ماه است از برج خور دصف جمالت طفلان آشکر</p>
--	---

عارض

<p>بر روز آرد در بزم حسن چشم تو چنان برده پیای چون دوش تو نبود بگردون</p>	<p>خورشید تابان سوزنده مجهر زلف تو دلهای بسته سراسر مهر شیر و ماه مسنور</p>
	<p>فیضی که ردیت صد بار دیده خواهد که بسند صد بار دیگر</p>
<p>ساقا جام شکر خند بسیار جوهر چشم نظر باز بین جان فدایت که از این جان دارد زود پرستیم امشب بوس است غم ز انداز بهرون بای نخواست خواستش از مجلس ما بیرونست</p>	<p>باده تلخ تر از بند بسیار صیقل جام خردمند نیاز که بخون دارد پیوند بسیار از پی هم قدحی چند بسیار بهر بدبستی او بند بسیار چون بای دل خرسند بسیار</p>
	<p>فیضی از جام طرب مست شدی سجده شکر خداوند بسیار</p>
<p>صبا به کلشن اسرار قدس راه سیر خودش نشسته زبانی بهوج نیل کو اگر کنگره کبریات ره نبود دل مرا که قدم بر تراز فلک نهد</p>	<p>بنو بهار گرم زاری گیاه سیر فغان تیره نشینی باوج ماه سیر طنا ب ناله بگیرد کند آه سیر بزدبان نفسهای صبحگاه سیر</p>

<p>و آسمان قدری پشته جو بجزی          بیستم عشرت سلطان چار بخش ناز          حدیث من بی توید آن کمر برسان          بپند تازه دد کله سته از دل حکیم          وراق از غم نادیدنش دلجم نکرد          تنم اگر ز کرائی نمی توانی برد          گویند که شده آرای فتح بخت بستم          هنوز نیم می از حیات من فست          برای سوختن سکران شعله شوق</p>	<p>آستانه شاهنشاهی پناه ببر          نیاز مندی درویش خاتقاه ببر          دعای من بی طومار آن کلاه ببر          بار مخانی مستان صبحگاه ببر          دو دیده ام کبکشن و از پی نگاه ببر          سر مر بریده بدر کلاه پادشاه ببر          غبار من برود کرد آن سپاه ببر          فغان من ز بی رفع اشتباه ببر          ز ریشش نقش آتشین گواه ببر</p>
<p>صبر یخا نه فیضی که کماله سحریت          بکوشش شاه چو فریاد او خواه ببر</p>	
<p>ای آنکه منغ در دستان بکیتی زبیر</p>	<p>شنیده که ماضع الله فوخر          به بلند خا کمان</p>
<p>فیضی زبیر خازن مارادو در بود          یکدر بسوی کعبه و یکدر بسوی ادر</p>	
<p>نهی خاک بر هست در دیده ظاهر          خیال خود بین در دیده و دل          کسی داند جنون خشتبازان</p>	<p>تیار تو سنت کحل الجواهر          که طاهر شسته در جبین بظاهر          که باشد بر فزون عشق ماهور</p>

<p>ردای برق آلود تو زاهد نمیشد سنج از باطن ما چرا با هر کسی گویم غم دل</p>	<p>نگردد جز بجزن دیده طاهر فواوایل لأصحاب الطاهر فإن الحال عند الخلق طاهر</p>
<p>ملاست میکند ناصح یغیضی نه بیند چنین طاهر بن بطاهر</p>	
<p>ای بر سمنه فتنه عثمان را نگاه دار سلطان ملک دل توئی امروز در در حشر گشتگان ترا با تو کار دار ماست جرم ایم که می افکنند بجاک ای مدعی نظاره آتش سوزان ای دیده اشک حسرت و خواب غم</p>	<p>تیر نکد لبست کما ترا نگاه دار از دست بردفته بجهان را نگاه دار جان داده میروند نشان را نگاه دار کو بهر غیر رطل کران را نگاه دار که کجاست بجهت جان را نگاه دار وی دل تو نیز آه و فغان را نگاه دار</p>
<p>فیض چو شمع آتش دل در میان من سر میرود و بیاد زبان را نگاه دار</p>	
<p>باده در چو پشت در ندان منتظر در خرابات معان بگذر که است بنده ساقی شوم که یک قدح ای رفیق از من شو غافل که است</p>	<p>ساقی خذ ما صفادع ما کدر هر صراحی چشمه بر ساقی خضر منکران عشق را سازد مقدر عشق در فرادو مجنون منحصر</p>



<p>شد از آن مجنون به عالم مشتهر مطمن عند قلب منکر</p>	<p>عشق نتوانست پوشیدن ز غیر کرد لم بشکست خوشحالم که دوست</p>
<p>جام می خواهی بگو فیضی در ام همچو حافظ ایها الساقی ادر</p>	
<p>آب خضر ز دست میجا کشیده گیر پیر این بلوی ملامت در دیده گیر خورشید سال بشرق و مغرب دویده باد خزان بگلشن عالم دریده گیر ای آفتاب صبح قیامت دیده گیر خونابه از داسن مژگان چکیده گیر</p>	<p>ای تشنه لب بچشمه حیوان رسیده گیر دست هوس میر بکریان آرزو از آسمان چو میردت عاقبت ندو چون از بهار بلوی وفای نبرسد از همدی مرده دلاغم فسرده دل چشم هوس بدوز ز نظاره بتان</p>
<p>فیضی به بند دیده ز نقش دینکار در سر هر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده گیر</p>	
<p>باد بود کوه کوه غم سبکبارم بنور دیگر آن بر خورده دمنه میکا بنور دری داند که من با چشم خونبارم بنور جان لبی آید و دم بر بنی آرم بنور همچنان از دست بجزان سهر بدو آرم بنور</p>	<p>پا براه عشق سود و کرم ز قمارم بنور عالمی سرشار وصل دمنه بخا بنور در تنم بقطره خون ننگ داشت کرم بنور میخورم صد زخم پیش ادجال آه بنور بر سرم افتاد دیوار طاعتخانه بنور</p>

غمره در کار من کردی و شتمیم کش	ساقیا سپانه دیگر که بهشمارم هنوز
کر چه قضی خواست عذر نگواهان بجان کش	ریزه الماس به بار در کفشارم هنوز
ای ز سر تا بقدم مایه ناز جز پردی تونه بنیم همسر کن هر کس از نخل قدت بر نخورد حال من از غم خود پرس که نیست بجفا خاک زدوی سینه من ز آسمان تابز من کیانست	ا برویت قبله ارباب نیاز چشم محمود بود سوی امان همه کس را نبود عسر دراز جز غم بجز کسی محرم راز بزدلم شد در احسان تو باز در ره ماچه نشیب و چه فزانه
فیضی از سوز فراق تو کده است	نشدی اگر ازین سوز و کداز
بیا و در ورم آتش شراب انداز قدح زباده بگردش در آ دیده بخت سپاه فتنه بر انگیز در کین سپهر غود دیده عشق و فسر دینه نوق هزار پردگی حسن برده سوز تر است حریم مجلس رندان مقام بیداریست	به نیم جرعه مصلک من بآب انداز زمانه را و فلک را به سرچ و تاب انداز خبر حادثه در چشم آفتاب انداز بجلوه و چهار شاد و اضطراب انداز پردی دختر ز برق جاباب انداز ملک بخنده ساقی چشم خواب انداز

<p>خمار بخت بر آشفتم عشرتم فیض مرا بزم شهنشاه کامیاب انداز</p>	
<p>در کعبه ما آتش زرد دشت میروز تا چند نصیحت کر من عقل بد آموز کو صاعقه بر خرمن من بقی میندوز ور خانه ما سوخت ز بی طالع فیروز کز روی سفیدان جهانیم سپهر روز ما چشم کشی بخند شوق لبه دوز</p>	<p>ای عشق منند بدل ما داغ چکر سوز بهیبت چه گفتیم در آتش شکر سوز کو غریبه پیشه گشتن شب بیدار بگرشمل با مرد ز بی اختر فرخ زین بخت کنون با کجا بوم سازیم سستاق داران لذت افروز نایاب</p>
<p>فیضی بی بندی صنان بود که ز جلد شد اینما گری ترک نتراد ان قهر اکوز</p>	
<p>بجیل سازی سنگ لایکان رو بیا بیخه خواری کر کس بین و عمر دار تراست تو به عقیقه مغرب از پرواز بخار سازم بزم و بسک کویم</p>	<p>نماند صولت شیران دین کرب و احوال ز استداد فرومایگان چه در بجای ز تنگ تیره سری غراب تیره نهال ز کون بادیه گرفت خاطر تم تاجند</p>
<p>مگیر برین اگر سر بجای با ماندم که باز سر نشناسم در شیب دواز</p>	
<p>خود را بیکان تو نمودیم بیکان</p>	<p>عمری بسر کو تو بودیم بیکان بس</p>

<p>ایمنه رخسار تو در پیش نظر بود که ترک تمنای تو کردیم همان به هر کس سخن ابل و فاکوش نکرد</p>	<p>یکچند بر جوشم کشودیم همین پس در سر لبت های تو نمودیم همین پس بسیار سخن از تو شنودیم همین پس</p>
<p>جاد است غم سبز خطی در دل فیضی این رنگ ز آینه زدودیم همین پس</p>	
<p>نشان راه بیابان عشق از لباس زهی شکر ف بیابان که بی گم است در کسی که سرگذشت غیر محزون است چه وادای که دو دانهاده یک قدم که از ناله و محمل کت سفر سوخت چه طرف بندم ازین سر و ان قافله</p>	<p>که هست رنگ روش ز ریزه آفتاب هزار قافله عقل و کاروان قیاس که باسی عقل درین راه میکند آفتاب بپای سوخته هم خسته ماند و هم آفتاب که غیر فتنه درین راه که ندارد آفتاب که میکشد نخ سیاه ازین حیات آفتاب</p>
<p>من دنگ و دوا این راه بر خط فیضی اگر چه زنده من آب میشود زیر پای</p>	
<p>نمیدانم چه شد کام و نیاز از گرمی خوش کجا باز مرا تاب نظر در نیمه غم و ز بچندین حیل جاد زیم آن سالک کیم ز بس رخت بوس غبار بکشد نمیدانم</p>	<p>ز چنین زلفی نیم فروز و نیم خورشید که در کبوتر من کی بود و خنجر نهال ولی میترسم از بیم سخن سازان که با آرزو بر بندم هزار سر کوش</p>

<p>سند کو بر رخ خود چنان از بهر چشم بد را که تعویذ دل خود بسته ام از تار کیش</p>	
<p>نیکویم غش تیغ و لاش این سخت جان را ولیکن رحمی آید مرا بدست و بازویش</p>	
<p>که زیر هر مشره باشد نگاه بهانش که شهبوار نظرت مرد میدان زمین بلزده در آید بگاه و جوشانش چو صف شکست چه جای تیر بارانش سدر بریده بین در چه زخمش که کعبه ذره ریکت از بیابانش</p>	<p>بخوان نفقه بینید چشم قاتلش ز با فکند جولان چاکلی شده ام چرخ ز جازد و آدمی که از حرکت نگاه دمیدش صحبت بیکه دلان دلا ز بزمی غمزه اش چه میرسته ز فرق کرده قدم رو بعالی دارم</p>
<p>حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر ز خوان دیده رفتم کرده اند دیوانش</p>	
<p>که کرده اند سیه تاب تیغ مرگانش پیام غیب دهد غمزه های بهانش چگونه دست اسیران رسیده ام مگر بجوم قیامت کند پشیمانیش که غیر ریک روانیت در سامانیش مسنو نگری که شکر ریزد از سنگدانش</p>	<p>حذر کنید ز خون زخم قاتلش بابل دل که جهان کرد عالم نظرند چنین که بر زده دامن سوار میگردد بخش باز سر قتل عالمی دارد نشان گرم روان جرم چه میرسته نغان که رحم نیار و تلخ کامی</p>

<p>بعشق تنک قیایان ملامت فیضی          بآن رسید که دامن شود کربانش</p>	
<p>کلی که خانه بود رشک کلشن از روش          که ام کلشن و کوکلتان که صد فرود          بساده لوحی آن ترک کرم خوانم          سیاه چمنی خورشید رو من بنگر          بیک زبان چه تو انم چنین که نکته ستر است          نه به نقش ز حسن آفرین بصورت</p>	<p>ببند در که مباد ابرو دل رود بوش          ندای لاله رخسار و سنبل بوش          که نیت چنین بچین و کره در ابروش          که چون سینه از آفتاب آید بوش          بصد هزار زبان آید سخن بوش          ز چشم زخم بدان دور و نزدیک بوش</p>
<p>کجا است سحر نگاری که شعر فیضی را          نوید از بی تقوید و ست و بازویش</p>	
<p>میگذاری هر نفس آینه پیش          ای طیب در دمنده آن خسته ایم          بی خار بجز جام وصل نیت          سجده می آید بر سر و بنان</p>	<p>عاشقها میکنی باروی خویش          مری می بگذارد بر دلهای ریش          نوش دارو کی سودناخورده نش          کافران عشق را اینست کیش</p>
<p>چه میسرید از کج بلند عشق و بنیادش</p>	<p>کرم نشد فیضی حکایتها می عشق و          که چه ما گفتیم از صد بار بیش          که خاک از دشت مجنونست و سنگ از کوه</p>

چنین گز ناله شهرها قرار نیست بخونرا چو فرهاد بکشد کند جو شیر دایم فراموشی گردید آتشوخ دیردار	کجا آرام خواهد بود مرغانه از فرهاد که در تعلیم این فن غیر شیرین نیست رفیق نیست که خصل فراموشان دهد
--	--

بود هر بنده را راز آزادی و بی بضاعت چنین شده بنده خوان که توانگر دانا	جفا پسند بان حسن سبیل مباحث ز خون دیده ما آینه تجلی بجوی بطعن کاری سرکشانی زره جوش چو آبروی مرا بسته اند لاله و سوسان بهر بختانه خرابان خود کمان زمانه مایه استواید باقیست تو هم
--	---

سبک بخت مندی نظاره میا صنی بدست سسکه لان بی دیت قلیل مباحث	هر جا سخن طراز و عبارت فروش با مشاطگان ما بگو سر می کشند بدست را بکاسه شیر شیشه بشکنند دیده دزد کارزد دور کی گزیر نیست
---	---

چشم بدست گیر و بسوی بدوشش بیا	ای محشم حریفی زندان نه هست
فیضی سخن زلفه بجز پدید میکند کوشی بشا همراه پیام سر دوشش بیا	
قیمت نه آب رخ و خونا بگریستن خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر بیا شکیر کن و هم نفس باد سحر با پیش کر عاشقی از شبانه دل آینه گریه باشد که بدل راه بر کرم سفر بیا	ای عشق بی صبری دیده تر باش چشم است که سر خمی با کان نیاید شاید سعادت کل بختی شکفاست در آهین و آب آن رخ زینا نتوان کمر نتوان از لطف سوخته بودن
فیضی چه بر جانت خود بر در کعبه بزر بیک آه ز دل سرده و دنبال اثر بیا	
سر نه دیده خود سازد ز کجاست خوش توانی اگر از برق کنی شهر خوش تا بطوفان بلا خود نشو اندر خوش تا بآن دیده شو شیرین دل خوش خویش را به که در کرد کنی در بر خوش کر بدست قدری قیمت چشم تر خوش که کسی چون تو نشاید به صیقل خوش	ای که داری سر نظاره سپهر خوش امج عشق است که کجبلوه پرواز خوش عمر من گشتی امید باصل بر خوش دیده بادت از ابرو و شرکانش خوش چند آغوش خال تو پریشان کرد خوش استیها بکشت گذاری دامن خوش فیضی از کوهر الایه حیرت دارم خوش



صبحه پیش من آمد ضعیفی طلقه بکوش  
 دور باش نکه ترک سپاه انگیزش  
 تازه رو چون گل دور تازه بهارش  
 کویا پرده بر انداخته از چهره بر  
 گفت این دم دم صحبت و در وقت  
 لاله و گل بچمن خنده ز نالی لب  
 حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سر  
 گفتم امروز سر خود نخواستی بدست  
 گفت ای مست الهی تو و انگاه خار  
 این چه سستیست که شب که می شوی از روی  
 گفتم از زانده ام این طبیب زانکه  
 نیم آن مست که در انجمن میجان  
 نیست مقصود زیست بجز اینم که  
 گفت خواجهم دهمت کوثر تابست  
 شاید مرگ از شوخیت که مست  
 بپلو بپوش ازین باده بخواه بدزد  
 گفتم از حرف تو دیباچه فیضی بر

مژه اش عثوه ز این نیکبخت غمزه فرو  
 صف صفا بکفنه برین مژگان جان  
 کرد بر کرد طبرزد زده سر مرز بکوش  
 یا مکر مرده رسان آمده از غیب سر  
 غنچه بودن نبرد خیزد به ککلت بکوش  
 سرو شمشاد به هم جلوه کنان دوش  
 چونو جیریل فلش طائر قدسی خاشوش  
 که بخار می دوشین سرم آورد بکوش  
 حکمت آموخته باده جلیخانه بنوش  
 غیر دودی نبود در سرت از آتش دوش  
 ای که برداشته از طبق من سر بوش  
 بکنشم باده و چون باده کنم خوش بوش  
 رخت برون کندم دغدغه مرا بوش  
 کرت آویز کند کوش دل بند بنوش  
 خواه بشیامی از می خواهی موش  
 که بناچار ترا تنگ کند در آخرش  
 بعد ازین جا سخن نیست دگر بوش

چنین کاو رده در خواب سحر کلکنت نهنا اسمدم را کناری نیت پید ابعده کونین هم من و خواصی بجز محبت که چه میدانم مگر شد در حریم کعبه ترسازاده کای شب مرا ناکه گذرافتاده در بنم قح تو اگر غلطم بحاک و خون چه غم ناک مرا	مگر باد صبا بیدار سازد از شر خواب بشویم دست ازین دریاد کوه را با تابش جبابی هم نبارد دست بر سر زگر درش دروغ شیشه می مید بد قذیل محرابش که دارد بوی خون پرستان باده تابش که در آزار دارد بستر و بالین سجایش
---	---

قبول نظم فیضی اینقدر دانم که در مجلس  
ز بهر گرمی بسنگامه میخوانند اجابش

بگذار نیم کشته مرا زیر پای خویش یک دیدنت و جان بهوایتو بختن و لرا همه بخون جگر آب داده ام افسون دوست بدل من و بال باد کفتی ترا بجات مجنون چه نسبت است در سینه دارم آتش عشق از کجا بود	خونم حلال اگر طلبم خون بها خویش از ما در چه میطلبی رونمای خویش پرورده ام با خدارا بر پای خویش بیگانه اگر بکنم آشنای خویش دارد در عشق مرتبه هر کس کجا خویش این نا طیب شهر چه پوزی و کجا خویش
--	--

فیض رسید گشتی عمرت بهوج خیز  
از نا خدا امید بر بر جد خویش

خوشا نشا طها بجز غم خالص	بوس پایا که کن شوق و آرزو قاص
--------------------------	-------------------------------

<p>نه غمزه را از کند نظر امید بخت عوام را اندر ده پیشگاه خواص که بین شکوه بنیاد بچهره اطفال ز زینت سرش بربان تکلفه انداخته که که با نعت غنی بود در رصا</p>	<p>نه غمزه را از کند نظر امید بخت ز بهر شربت مانعانه بلبوسان بهر چرخا که در دست میبند کن نصیر دلیر با شوق تقصیر که در شمع عشق بیکر که اخذ باید ز آب دیده سپرد</p>
<p>عجب ترا در دل فیضی ندید ای طلم که هم که بود و هم محیط هم خواص وز پاشی بند عقل چون شوم خلاص یاران ازین پاکجا چون شوم خلاص من زین بلا عجب که با فسون شوم خلاص و چون کنم کزین دل ریخون شوم خلاص که سر آن دور گش مفتون شوم خلاص مشکل که از ملات سیر دن شوم خلاص</p>	<p>عجب ترا در دل فیضی ندید ای طلم که هم که بود و هم محیط هم خواص کو بخت از شکوه گردون شوم خلاص رو بخت نیست کفر فاشی را ای بند گو بختی ز سانه ام چه سود خونابه میچکاندم از دیده دمدم خواهم آن نگاه فوکر برم سپاه تا خار خار دل زود از درون من</p>
<p>فیضی من آن نیم که ز غمها سرور کار از صورت چکد و لغزه قانون شوم خلاص</p>	
<p>بجوهر لب ادرین زخا و خطا عرض کسی نبرده بدینان سواد را به راض</p>	<p>ز جوهر و غرض ازین میر پس امر تراض سواد خطایه بیاض در چه روز است</p>

چنین که شمع ز تابش تو می آید	سزد که قطع ز تابش کند از مقرض
اگر پیش تو گوئیم حال خویش مرغ بمرض مانکر و یک زمان کن عرض	
په بند دیده که در چشم عازم ز چاه فطر نقطه دل کن که هیچ نکشاید سپا و از همه عالم وصال خوابنا خوش آن دوی از اغیار قطع کرده پیر و پاک محبت جیوریش منال سهموم پرور عشقم ز بوستان فارغ	حجاب طلت و نور است این سواد و ز فلسفی و خیال جوهر و اعراض عرض جز اینکه به بند دیده کرد هتی دو دیده پیکان سینه چون مقصود که از سیح نیاید علاج این امراض سرمه نبود بر کک و بوریان
بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را نوشته اند بعنوان او هو الفیاض	
قبله را روی صفا سویتوفرض پر در کعبه سلمان را بیکه ریختن خون کسان دل شهری بشکج آوردن سزد خلقی به کند آوردن بظن بند ی صاحب نظران	کعبه را سجده ابر ویتوفرض نیت طاعت بند ویتوفرض همه بر کردن باز ویتوفرض همه در سلسله موتوفرض همه بر عنقرضه جاد ویتوفرض سحر بر کس جاد ویتوفرض

سبطاعت برین فیضی را  
در طواف حرم کوی تو فرض

یار بیا کبار گردان این لیاط چندین هزار کاسه سرفره ذره ای صد همت از آنکه که از تند باغ که خون دل خورند حریفان بکلی بردار صفحه اعلی خود که عاقبت کمشای تشکلی جهان محل آید	کز ششدر غم بر بان مهره نشانی در سنگ لایخ عشق قدم نه باقی باغ جهان تبت رگهارا نشانی ساقی کرم خون بکنه میل احتیاط نه دفتر سپهر بفتد زارتباط دانا ساخت بر کف قامت درین باط
--	--

فیضی تو با کبار که از بازی قضا  
منصوبه عجب بنشیند درین لیاط

مکوز اش خط از گرد و او خط ز بهر خال لب او کس نمی داند شب وصال من دیدنش که بر لب هو که جسلوه طاوس دشت عشق بنام او خود خستم که از خوابان بلند و پست جهان کرده ام نظاره نوامی کلک تو فیضی بزم خمر بند	که نیست سبزه مرا احتیاج سبزه خط که بهره مند بود از رموز علم نقطه بر آسروشی روز آفتاب فقط در لیخ خون کبوتر نوحا ستم ز لبط مراد دل توان یافتن هیچ نقطه کیاست تازه نهاله چو او بحد خط به از ترانه چکلت و لغمه بر لبط
--	---

<p>استاد قضا نوشته سرخط آورده بدون نمک تر خط روشن نبود از و دو کر خط خطیت لطیف تر زهر خط</p>	<p>بر صفتی روی او نکر خط یا قوت لب کفر فاش خطش که سواد مار و آن کرد این تازه رقم که بر رخ اوست</p>
<p>هر خط که نوشته ایم فیضی مضمون وفای اوست در خط</p>	
<p>زیاده که نوشتی بر سواد چه خط اگر نه می کشی از دست حوز زده خط دلی چو کوهر یکتا زدست داده خط حریف را بفتح لب لب نهاده خط چو غنچه صد گره ز تر کشاده خط که ز بر نوش بار ازین زیاده خط چو خدایر سر راه چمن قناده خط که تلخ کام بار ازین زیاده خط سر خیال بز انومی غم نهاده خط چو خاک این همه بر آستان قناده خط خیال بدر کردن پسناده خط</p>	<p>چو روی ساده نباشد ز جام نهاده خط اگر فتم آنکه لب سبیل جانوش خط اگر عقیق بے کام جان مانده خط اگر نه از لب ساقی بوسن بکام خط بزدل اگر کشاید گره کل اندامی زمانه کوهر سان شربت اجل بلیم پرست دامن کل کر نایدت فیضه بکام ابل و فاطمی غمت کم نیست جهان جو آینه حسن اوست ای زیاده کجاست باد که چون کرد باد بخرم ز قیل و قال جو محطو نیست فیضه</p>

ما بایم و مقام طرب و شاد بر قیام این دانه کجا سبز شود در همه مزارع از تاج مکمل گذر و تحت مرصع هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع ما بایست بیرون افتد از چاه مقنع در طلق زلف تو پریشان شده مجمع	ما را بقصد و صومعه و دل و مرغ مشکل که رود از دل زاهد و سبک خواهی رسد تیر به بی سر و پای در دیده صبا بطراز این چشمه نمرت سر پر زده نور رخ او از دل تنگ از عریده چشم تو بر هم نموده مجلس
---	---

فیض سخن عشق لبی بود و لبیک  
ششیر زبان تو رسانید بمقطع

غریب واقعه رو نمودنی الواقع خوشتر آنکسی که بخواب و خیال شد نام ز خط و حال تو چندین صنایع صانع بهر سعه چه چون خصم میشود مانع	بشبه بخواب به روی یار شد طالع بخواب خیال تو در خواب من شده آید کجا است عارف آگاه تا نظاره کند نتیجه نذر بدیش یار دعوی عشق
--	--

بیا بمیکده فیضی ز نور عشق آموز  
چرا بدر سه اوقات میکنی صنایع

رویت چراغ حسن و خط شبانه آری بنو بهار خوش آید بهوای باغ او خود مرا بکوی بلابید به سرانجام	ای از فروغ شمع بد در خشت فراغ در دور خط خوشیم بنظاره خشت جستم نشانه دل گم گشته از غمت
---	---

دود چراغ مد سبب ترک در چشم من	حاصل نشد ز مدرسه بنفشه شکنی دماغ
	فیض ز عشق لاله عذاران ترا چه چشم گر جام جاک جاک شد و مینه دماغ دماغ
پیرانشه سگ از حال مافارغ بتان اگر چه شما فارغید از غم ما بشکر آنکه توسطان ملک حسینی تو ای طیب یا نشوخ جور شیبه کبو	که آشنانه نشیند ز آشتا فارغ ولی نه ایم می انعم شما فارغ مشور خال اسیران مینو فارغ که در و مندر ترا دیدم از دوا فارغ
	نمیردیم بصدور از درش فیض بر آستان وفا یم از جفا فارغ
ز پی بریریت صد هزار شکر ششست ابر رخ من چون دل ز دیده عجب که زنده دلال از حیات بشمارند در آب دیده عاشق اگر نظر خواست نکند و شیر دلا را به شیر غمه نیست اگر که اخته افند فلک ز آتش آه	لطافت اب لعلت نموده چو مهر چنانکه بر ورق زرد جد دل شکن دوروزه عمر که در عاشقی نکرد که این کبر نتوان یافت جز بلبل زلف سگاری که ز فریاد او نه بندد طرف بچشم مردم منور ده دل ناپدید
	مکوبندگی را ز یکسان فیضی که همچو خنجر نیم شکن بودی طعن



<p>         باد صاف است و محتاج به صاف          با که گویم که سید و ساسانی          عقل از کف سپهر بیزاد          آهوی است من اگر اینست          کفتم از حسن دیده بر بندم          پر سر چار سوی رسواست       </p>	<p>         درد کش را که سید به انصاف          پرده عاکفان ستر عفاف          عشق هر جا کند کمان مصاف          شیر ز پر زین که اردن است          حکتم با نگاه دیده شکاف          او هر عشق را منم صراف       </p>
--	--

فیض از حرف عشق لب لب بند

بیکگاه او بر رسیده طاف

<p>         بصد جفا چو شدم از تو مبتلا          کس بداد و رفت نیرسد هرگز          جدا و وصل تو خون می رود ز دیده          غم فراق ز ما نا ابد نخواهد رفت       </p>	<p>         که از جفای تو نالم که از جفا فراق          مگر وصال که او میدد بشمار فراق          بیا که با تو بگویم با جفا فراق          که بوده ایم روز و نازل بر افراق       </p>
---	---

بقصد کشتن فیضی به سر به کبی

جفای بجز و غم دور و بیک فراق

<p>         بر کن دل از کتاب منم چشم بر سبق          کن از شکاف خانه کشاید در حضور          هر سطر را کمان ره را شربده       </p>	<p>         تا چند در میانه چو دیوار بیروق          از تیغ عشق پرده دل را کرده          کج رفته مهر و که نه اینست راه حق       </p>
---	---

<p>تو چشم پر سباهی بهر تو کرده چرخ پیوسته گرم بحث و جدل بهمت و دانه دل تو چشم نبوده ازین رقم</p>	<p>چندین هزار کوهر خشنده بطبق نبود نیشبه تو ز گرمی بحر عشق تا خود زیم جان تو باقیست یک سخن</p>
<p>فیضی ز من بکارش حرف و لفظ میرسد کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق</p>	<p>ما این تنیانک ما اعظم سلطانک در هر نفسی گویند سچانک سچانک</p>
<p>سچانک سچانک ما اظهر برهانک خلق پرست پویان دیدار ترا چون ای پر تو طهر از تومه آینه چهار تو ذات ز کمان بر ترحمت ز زبان حرف تو کجا داد وصف تو کجا را شوق تو مرا در دل سو تو دلم یار</p>	<p>نه کلاه سپهر از تو ما رفیع بنیانک شکرت ز بیان برتر ما احسانک که تو کجا داد اند این عقل پریشانک در یافت مشکل ما صعب و جدانک</p>
<p>فیضی ز ره وجدان در معرفتی حیران والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک</p>	<p>خیر مقدم مر جبار و چه فداک صار من خیط البصر حبلى الشکر اک</p>
<p>آمدی ای قبله جانهای پاک تا نهادی با بنعلین خیرام کر غبار آلوده گشتی پاک نیت از نظر هر چند میگردی جدا</p>	<p>ای هزاران دیده در راه تو خفا انت من قلبی محال الا لکفاک</p>

<p>دل بجا آید که با سر یاد شوق چاک پیر این چه پیر سپهری زمن</p>	<p>ار قتی عین علی اوج الساک دل ز چاک سینه بگر چاک چاک</p>
<p>فیض از بهجران چه مینالی سال ژ دلخاش است این خروش در دنیا</p>	
<p>اگر دیده می آئی ره اینک دل من می طپد از جلو بالیش شب و روز آه من گردون خیالش چون تو اندرفت بیرون من و محنت سر آنا میسد بر انم ناز دامن و صالت</p>	<p>و کرد دل میری بسم الله اینک که می آید ندانم و ده اینک کواه حال من مهر و مه اینک که چشم لبه خون تیره برده اینک حریف عشق را خلوت که اینک کم دست تنها کوه اینک</p>
<p>بقصد جان فیضی ای جفا جو مکش تیغ ستم شیشه اینک</p>	
<p>ای قدت نازک میان نازک شود آزرده در سخن گفتن در تبسم شود لب و رخسار پیش چشم نمی کنم فریاد عمر باشد که عاشق او هم</p>	<p>کمرت نیز بجان نازک بس که آمد ترا میان نازک که بود جوهرش چو جان نازک که بود طبع ناتوان نازک دل جان سخت و جان نازک</p>

تیز نتوان بسوی او دیدن	بسکه شد خوی آنچنان نازک
فیض ابل زمانه را بکذار پند بشنو که شد زمان نازک	
دور مدرسه عشق نخواند رسایل در نفی سوی کوش که اسیر دل در دیده مایست بجز جلوه بس صورت مطبوع که خوانایه غمت	این سسکه معلوم شد از ترک میل اثبات نکردند به ترتیب دلایل عاشق نبود بایل هر شکل و شمایل اما نشد از لوح دلم نقش تو زایل
فیضی نبرد سجده بجا بجا بادت خود را جو بار و کتبان ساخته مایل	
زهی ز تیغ نکاست جهان جان بقول چه فتنه تو که در در غمزه تو نشد دو چشم روح فرات ز ابرو تخت بروز کار نخواهی که زنده ماندن چه احتیاج بنا محرومان غش که نیست بوصف حظ تو صد حرف تازه میگفتم	اجل نکرده ز زمان غمزه تو عدول موکلان قیامت ز کار خود مغرول که جان خضر و سیاحانیکند قبول چه نازکی که شدی از حیا خلق قبول سیان عاشق و معشوق غیر شوق قبول اگر نه قصه زلف تو میکشید بطول
کجاست روی خلاصی ز دوست فیض را که بسته بای دل او بطرف مغفول	

<p>دل ز جان ز تنگ برد جان از دل مرک آسان و جدا می تنگ صبر دیوانه از بنجیر کسل در و لم باشی و از دل غافل خون خود را بپوش گردند بحسل و ده چه شمع که بسوزی محفل</p>	<p>تا که سفت بدل و جان منزل عشق دلخواه و ملاست جا نگاه عقل و انای ملاست فرماست جانمن اینهمه نادانی چیست شد بنشین که شهیدان غمت در گرفت آتش حسن تو بدل</p>
	<p>نیم جان مانده غم فیضی را مانده از زندگی خویش بحمل</p>
<p>می برد تاب و توان از دست دل دل بجان و من بجان از دست دل این از دست دیده آن از دست دل در بلای ناگهان از دست دل این جهان و آن جهان از دست دل بس که بینا که زبان از دست دل</p>	<p>بیکند عشقت عنان از دست دل روزگار می شد که از دست نیست صبر و پویشم رخت در صحرا پناه و ده چه دانستم که انغم عاقبت دل اگر اینست خواهد شد خراب دل بفریاد آمد از دست زبان</p>
	<p>سیرند فیضی از عمر خود هنوز بخورد خون بجان از دست دل</p>
<p>لقد سر قلبی تنگ الو سائل</p>	<p>آنانی رسول و آتی الر سائل</p>

ز طحی ظروف حروفش بویدا کمی کشته تقوید بر بازو دل چه نقش بدیعت کز پرده سر عجارت آن از محبت لطف بر بنارزم زهی کعبه پاکبازان علی المراتب سنی المناقب زهی آفتاب که با ذره قدر آلوف المعانی صنوف الفضائل	کمی بوده بر کردن جان حایل زهی حسن قول و زهی لطف قابل اشارات آن بر عنایت دلایل که دلهای پاکان سوخت بایل خری الحاید رضی الثنائیل با خراسان عهود اوایل
--	--

ز در یادلی مستفیض است فیضی  
که بر در کسب هفت دریا سایل

تخته عشق خیر و شر ماییم سر سیر پیش ما هنر عیب است آفتاب نهفته در دل ما است در کین گاه عشق باخته سر خرد منکر طلسم هستی را نیرت ما را سر بساغوس کر چه داریم کج تنها سئ تیر باران عشق بر دل ما است	از بد و نیک مختصر ماییم عجب جویان بی هنر ماییم شب امید را سحر ماییم فارغ از بیم درد سر ماییم کاش عشق را شر ماییم مست بهانه لطف ماییم مختر عشق را حشر ماییم ناوک فتنه را سیر ماییم
--	--

	فیض از جام عشق بخیبریم مادرین انجن اکر مائسیم	
نیم جان از برای نیم نازش داشتم چشم قفل از غنچه عاشق نوازش داشتم بر امید و وعده دیدار نازش داشتم دوستانها کز زبان سحر سازش داشتم دل که عمری من بکجوتگاه نازش داشتم ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم		قصه من بی او اجل میگردد نازش داشتم بهر غافل کرده جانم برد از کف نازش داشتم وقت جان دادن بستم چشم تا در کس نازش داشتم از زبان ندی چشم او نکشتم پیش کس نازش داشتم و چه داشتم که رسوا بجا سازم نازش داشتم کوهر دل نازینا ز انی افتد قبول نازش داشتم
	داشتم فیض دل خود بخت نخل قدشتم در میان عشقبازان بهر فرازش داشتم	
سر معالیه با پادشاه خود دارم بصد هزار شمع کران سبکبارم بمن معالیه کن که راست گفتارم ستاره سوخته آفتاب دیدارم اگر مصایقه در دین کنم کنه کارم کمان میر که در رخ خانه نقش دیوارم که دارو اینهمه سرمایه که من دارم		دکان عشق فرد چیده کرم بازارم مر بست سینه پراز کوهر محبت شاه نقائیس دل و دین سید هم به نیم نگاه بما حساب خیالم بخوان که ذره صفت ترا که کوهر دل داده ام به نیم بها زرق تابقم موی موی من محبت بود جوهر اخلاص در دلم فیض

<p>تو در بهار حسنی و صد خار در دلم آتش بمن مزن که نخوابم شدن جان دل کا جوی دیده نظر باز چو کنم بوی جگر همی شنوم از کباب دل شبهه از بس که یاد تو دارد در آتش گر آتش خیال در دم نسوخته</p>	<p>کل بر سرت کران و سبک کوه بر دلم کاسه سین با غم تو چو شیر و شکر دلم سرتابای دیده ام دلم بر دلم کاغشته کرد عشق بخون جگر دلم چون آفتاب شعله زنده بر سر دلم از قطرهای خون نشدی بر دلم</p>
--	--

آسان نمیتوان دل فیضی زد بر دلم  
عشق کوه آتش در دلم کهر دلم

<p>ماییم جان در آن شکن طره داشتیم خونین کفن بدار محبت بر آیدیم کشتی با لور طره گرداب فتنه رفت جز سود کی خامه نیاید بدست ما شمع نظر نبود که در سر نسوختیم</p>	<p>نیمی دگر کوبش ابرو که داشتیم در عاشق دگر علمی بر فرا داشتیم صد دیدبان اگر چه پیر و کما داشتیم چندین هزار نقش تماشا داشتیم تخم هوس نماند که در دل نه داشتیم</p>
--	---

فیضی دلی که پس لوی بود متصل  
از ما جان ربود که گویی ندانیم

<p>مالب ز نوش دار و کسهر آب شسته ایم کاشانه طرب ز گل خنده رفته ایم</p>	<p>ساعز زهر و شیشه چو آب شسته ایم بیانه هوس نمی تاب شسته ایم</p>
--	--



<p>ما آبروی خویش لصد آب شسته ایم کز خون دیده دست زاجا شسته ایم کز سر غبار سجده خواب شسته ایم کامشب بگریه بستر تما شسته ایم التق مکن که بویه زیناب شسته ایم</p>	<p>ای خاک خوارسی از رخ مانگ بپهر آسان کنده ایم دل از نرم معنی زیبنده باد صندل بت بر چین ما متهاب تار میکده از گمان ما با ما که عاشقیم دم از کیمیا مزن</p>
<p>فیضی امید هست که بر خود کنیم باز چشمی که از غبار ره خواب شسته ایم</p>	
<p>ستاره سوخته آفتاب رویانم بهین منم که بحال بدان نکویانم بصد هزار قدم راه وصل رویانم چنین که چهره بخواب دیده شو یانم تو ای بهار کرامت دگر برو یانم که چون بدور تو من از تهی شو یانم</p>	<p>منم که عریده امیز ز گرم خویانم ز نیکو ان زرسد غیر نیکو بهرگز قدم زهر سر مو کرده ام بر اطلب رواست سجده صد قدم بر آستانه فتادانه نادیده ام بجای نیاز حق میکده ساتی بکوبه بر سر نشان</p>
<p>بهج ساخته خاموش طوطی من بروی آینه روی سخن نکویانم</p>	
<p>وز بهم دور دور میگردیم زین سفیدان بچرخ زردیم</p>	<p>ما جو خورشید در جهان فردیم در دل ما هست مهر سیمران</p>

<p>تا بخور شد عشق سر گرمیم  نیت جز ذوق عشق و لذت دردم  سخت به باز فرشته پروازیم  نیت ما را سر بصحبت کس</p>	<p>از هوای بهشت دل سردیم  در جهان آنچه با خود آورديم  نه چو کجنگ خسانه پرورديم  هم عشق و محرم درديم</p>
<p>فیضی این آه و ناله جانسوز  کرستی بود ما چه میکردیم</p>	
<p>ما آتش در دونه بهفت آب گشته ایم  دزد طمع بدشته جلاد دادیم  مار بهر نان قافله پرداز غفلتیم  اعدای خون ما کمری بسته اند ما  مستان ز صرص نفس نا حذر کرد  جاسی که ارغنون و فاساز کرده اند</p>	<p>وین نفس بقرار چو سبک گشته ایم  کا و هوس بخشن قصاب گشته ایم  بس کاروان فتنه که در خواسته ایم  خود را به تیغ غمزه اجاب گشته ایم  شبها چراغ ماه جهات پاک گشته ایم  خود را به نیم نغمه مضرب گشته ایم</p>
<p>فیض ز کیمیای قاعیت کج فتنه  دیده بود که داز رز ناب گشته ایم</p>	
<p>ساقی بیه میکه به تی ناب نشستم  خضری چکانید بخی در جگر ما  خاکستر ما بود که کوتاه تصور</p>	<p>کو موج که مادره سیلاب نشستم  هر چند درین شد جگر ناب نشستم  بنداشت که بر بستر سحاب نشستم</p>

<p>کرد و بر برائیم ز کرد اب میشدیش دیدیم که از کعبه بجائی نرسیدیم</p>	<p>کاندر طلب گوهر تاباب نشستیم رد سوی بت و پشت بجز اب نشستیم</p>
<p>فیضی بره دیر معان چاک نشین باش انکار که برسند داراب نشستیم</p>	
<p>ما نشیند بفرق دل پشیم شکستیم هم کعبه و هم تنگه سنگ راه بود تا راز ز رخورشید بود خرقة بار از ساحل مقصود ندیدیم ناله نور شسته که اندر که مافقر نشینان صد خضر دمان کرده پراز این بخت</p>	<p>الاسن بر قدم خواب شکستیم رفتیم و صغیم بر سر حجر آب شکستیم کرد دل کتان رن ز متاب شکستیم صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم در کام موس نشتر فلک شکستیم زین تازه خاری که بچوناب شکستیم</p>
<p>لفظ دل فیضی جوهر مهر و دشت تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم</p>	
<p>بی تو ای ماه چه سازم چه کنم بخت بر کشته من از عمر طول دوست مستغنی و دشمن غالب آه نادیده رخسار کربس کنک و صل بخت و بلند</p>	<p>چه کنم آه چه سازم چه کنم بجز جالگاه چه سازم چه کنم وصل دلخواه چه سازم چه کنم مرک ناگاه چه سازم چه کنم دست کوتاه چه سازم چه کنم</p>

من درین راه چه سارنم چه کنم	سفر عشق خطرها دارد
فیض از سوختن من دلدار تو نیست آگاه چه سارنم چه کنم	
<p>باد بوسن بدست سلیمان فرو خنیم تایوسف مراد پیرمان فرو خنیم ما خون خود بر یک بیابان فرو خنیم که تیرم قطره اشک بطوفان فرو خنیم جنس سران بسین که چه از سران فرو خنیم رفتم و می بویسمه نهان فرو خنیم</p>	<p>با آردی بخت سلطان فرو خنیم بستاند ای عشق بر دانه بر است ای راهرو بختی سر کارون ما ای نوح رایگان مشو ایجا سود دادیم نیم جان بدو عالم زدست باشد مگر حقیقت تقوی شود پدید</p>
<p>فیض حدیث باز خراباتیان پرس کز مفلس میگوید دیوان فرو خنیم</p> <p>کافور سنگدل تو می ترک سینه کاریم و ده چه شدی اگر شدی خوی تو استواریم حسن تو پرده در شد و شمر تو پرده داریم خاصه که یار شد باو غمزه سحر کاریم دزه و دیکری که بس دیده امیدیم نامه من چه بیکر نامه او بیاریم</p>	<p>شیخ زنی و سر دبی تا دگفته باریم ایکه بنابر سر کنی خوی تو استواریم برده هزار دل شدی خانه نشین بود بسنده چشم تو بهر فریعالی از تو رسید ای صبا خاکش بفرق خاصه از آن سارنم نیست خبر خدای</p>

شاهسوار من گذر جلوه کنان بر جان رسیده  
خاک ره تو عالمی فیضی خاکساریم

ما از وفادارت سرور رسیده ایم بر آستان عشق که شد جگر آستان دو رخ فرسوده باش که ما با پیله کلاه مارا چه التفات برد و قبول خلق عشق بهیمتیم که از دامگاه خاک بر دوش ما را دستوار قطع میکند فیضی رسیده ایم بر یاد دل کز	وز شاه راه عشق به قصد رسیده ایم از سر و قاتان سهی قدر رسیده ایم در گلشن بهشت نخله رسیده ایم گر در زمان نیک و کرید رسیده ایم بر با هم نه روان ز پرچم رسیده ایم کز کسوت دو کون مجرور رسیده ایم در هر نفس بغضی محمد رسیده ایم
--	--

فیاض عالمی که در پیشگاه عشق  
از دوستی آل محمد رسیده ایم

شب در همه تنگ بر بردیم صد ناله بوس گسترده اندیم افسوس بیکار خوریم با خود رسته که کردیم کفایت غم دل شفیع بردیم مارا چه طاقت در عشق	صبری در کجا بکار بردیم صد گریه امیدوار بردیم زیاد بخت بکار بردیم رنگ از دل بهر کار بردیم بودیم و بزار بار بردیم خود را نه با اختیار بردیم
--	--

فیاضی ازین جگر نشانی کله سته به نو بهار بردیم	
هر کجا خاکیت بر باد عز و راندایم	در محیط محنتش بردیم و عود اندایم
تا جوانمزدان را فراموش کرده بودند اینچنین رود در بنکامه بطلان فتور انداختیم	
ما صد هزار مرحله از پیش رفته ایم مقصد پذیر نیست در بجا و گرنه ما راهی که شوق آبله با کام میزنند هر خسته را پیام ز ما گزیر حکیم بر ما کمان کشیده ملامت گران	
صد منزل آن طرف ز عدم پیش رفته ایم در هر قدم هزار قدم پیش رفته ایم همراه صبر مصلحت اندیش رفته ایم خوابه ریز با سحر ریش رفته ایم گزار است چو تیر بر کشتی رفته ایم	
فیضی چه حکمت است که در بزمگاه تو پوسته شاه آمده درویش رفته ایم	
عمری بشا همراه تاناشته ایم	بکشا و چشم بر تاناشته ایم
بناز است دیده هوس با باستان یعنی بشا همراه تاناشته ایم	
بنای کعبه رو دیگر بسند نور نیم بنازه طرح یکی قصر بی قصور نیم	بیا که روی بخوابگاه نور نیم عظیم کعبه شکست و اساس قبله بخت

<p>که داغ عجز پیشانی غور نهیم          بشهر ملک و طلسان جور نهیم          جهان جهان ز صراحی باده صو نهیم          خفای صومعه در عرصه ظهور نهیم</p>	<p>علو طاق حرم تا بچند مصلحت است          تو نطع دیر فرودین که ماقربه است          ز جوش جبهه کسان صد قیامت بگیرم          بجرعه که بسوزد دماغ خلوتیان</p>
--	--

نفس بگر می این بزم تا کی فیضی  
 دگر مجلس روحانیان بخور نهیم

<p>دل رخته کرده و جگر خویش سفته ام          تا کرد صد نظر ز عذار تو رفته ام          تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام          کافدر خزان بجز تو کلکل نهفته ام          شب بگذرانده ام که بر آتش نهفته ام          با خود حدیث گفته از خود مشتاق نهفته ام</p>	<p>هر نظم کوهرین که بیاد تو گفته ام          از دیده صد نگاه فراهم نموده ام          بر بسته ام شکاف دل از پاره جگر          دارم هزار پاره دل و چه چیز هست          بیداری ستاره کویت کز فراق          چون نیست در میان دوسویانم</p>
--	---

فیض کمان مبر که غم دل نکفته ماند  
 اسرار عشق آنچه توان گفت گفته ام

<p>وز بهر پستش صنی حدیث بازم          بر چنگ به بندیم و بسجده بازم          انداخته چون دیر اساسی بازم</p>	<p>کو عشق که ز بنجر در کعبه که ازیم          از برده در کعبه بر شتم بستانیم          دین کعبه که حجاج برافراخته از</p>
--	--

<p>نقش بیخاریم و بساطی بطرازیم          باغچیکان شعبه ه چند سازیم          بر قافله کعبه روان مست بناریم          سر مست حقیقت نه ریا کار مجازیم          ما با همه سازیم و بنا لولس سازیم          لب تشنه بشو رایه او دست بناریم          کرمست بخوابیم که در عین بناریم          از پرده برون آیی که ما محرم بناریم          محمل فلک بادیه دور و درازیم          آورده به بسملکه قربان مجازیم</p>	<p>از باده کلر تک بسجاده طاعت          دوز سنک سیه مهره لبازیم و بجزا          پی کردن جازه درین راه تو است          بر خورده ما خورده بگیرد حریفان          بام در میخانه به ارضه عرفانست          ز منرم که بر یک حرم انباشته است          تحریم طاعت که ما صبح ازل بود          اسی معکف زاویه شهر کجاست          تا منزل مقصود زمانیم قدم نیست          ماکشته عشق و در گران سختی محمل</p>
---	--

فیضی تو و سالوس که در میکره مارا

عشق و نازی که بان عشق بناریم

<p>این دل بسوزم و دل دیگر نه گویم          تا کی بوس بکارم و حشر در گویم          آتش بمغز عقل نصیحت بشنو گویم          کلکون اشک رافد ری کر مرگویم          بچکان ناله را بر شش تیز دو گویم</p>	<p>تا چند دل بعشوه جوان کرد گویم          سر بر نرزد باغ امیدم کل فنا          خواهم کی بکوشش کنم میل آتشین          شاید غمان شایه سو آرتوان گرفت          مرغان نامه بر پیا بر پختند</p>
--	--



تا شرح خاک بیزی خود جو بگویم	ای بار تو بهار که از می بکشت من
	فیضی که نمی تری دره عاشقی به پیش دیوان خود مگر بدو عالم کرد کس نمی
شرف آفتاب می بستم همچو نقشی بر آب می بستم که غمت ببحاب می بستم ملک جانرا خراب می بستم	عارضت بی نقاب می بستم خال و خط ترا بران عارض کی تو انم شمر غمهاست شکر عشق تا فردا آمد
	در دمیغیر داز دل فیض سوزشی در کتاب می بستم
بادام که هست بهر بادام بادام که دیده هست بادام مثل تو ندیده ام و لا ارام آن جام که هست شوق انجام	هستم بدام زلف او رام زلف ز صبار سد بر آن چشم آرام کن دیده و دل آغاز رخا شد بسیارید
	در بند رخت جوت فیض آز او شدیم ز کفر و اسلام
آز اکتید برین و این را بکنده هم خواهیم شد ز قامت او سربنده هم	تا بر ویش گمان شد زلفش کند هم مارا اگر چه زلف دی از پاک کنده است

زین که تدمیر دانتسوار حسن	مشکل اگر رسم بگردهند هم
امروز یار جلوه گمان آمد و گذشت	خوش دل پسند بود عجب دل پسند هم
ما صبح که از بند کفایتی ز غمش شد	
وارسته از نصیحت دفا رخ زیند هم	
کردی اگر ام عاشقان بسلام	و علیک اسلام والا کرام
آمدی در مقام عشوه و ناز	از کجا آمدی کجاست مقام
اسم و این که در چمن کرده	بهر تعظیم قامت تو قیام
فیضی از عاشقان گفته است	
بیستوان یافت از او امی کلام	
خوش آنکه وصف جمال تو در گویم	در ازی شب زلف تو مو بگویم
صبا کجاست که زلف از رخ بر اندازد	روا بود که ترا شوخ تندی گویم
دمی که یاد کنم بهمان سبکه را	که از بیال که از خم که از بو گویم
از ان میان و دان میکند سخن فیضی	
بیا که با تو روز خیال او گویم	
زمن کرد اندر آن چه چه سازم	عجب بر کشته روزم و چه سازم
گذشت از پیش من غافل چه گویم	نشسته از حال من آه چه سازم
دلا ابوان وصل او بلند است	کنده بهتم کوه چه سازم

بیا تو من  
بیا تو من  
بیا تو من

بیا تو من  
بیا تو من  
بیا تو من

بیا تو من  
بیا تو من  
بیا تو من

بیا تو من  
بیا تو من  
بیا تو من

بیا تو من  
بیا تو من  
بیا تو من

بیا تو من  
بیا تو من  
بیا تو من

بیا تو من  
بیا تو من  
بیا تو من

بیا تو من  
بیا تو من  
بیا تو من

بیا تو من  
بیا تو من  
بیا تو من







مکر بر شاخ گل باکد اما تخی تیزند بلبل و  
سبب خالی اند و افتاد دست از کار رسد ترا  
مراد پریشان آن است بجهت گردن کے روا باد  
علامت را کہ پیش گرمی سبک ساری یلم

که چون منظور آن عمر است را برادر می بینم  
هنوز آن است را در کار خود شمار می بینم  
که از ایمان که در رشته زنا را می بینم  
چنانست را از تیغش که می باز می بینم

خدا را نامہ پرستہ قضیٰ نخوان قاصد

کہ افسوس جنوں درطی این طومار می بینم

من دفتر کون مکان یک مفصل دهم  
روح ازل بکشد ده ام سر برده بسته ام  
نقش هیولی بسته ام کبیل صورت داده ام  
در چشم عارف از ازل فرقی نباشد آید  
یک نقطه وحدت بود بختی بسته ایمان  
زنگار بسته کی بود در کسر و الا من

اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام  
تفسیر سبب کرده ام آیات منزل دیده ام  
بایه بیایه گشته ام اعلی و اسفل دیده ام  
اول در آخر خوانده ام آخر در اول دیده ام  
فتاش معنی بوده ام خط سلسل دیده ام  
آئینه روشن دلم از غمی صیقل دیده ام

فیضی بلوچ تھے بر عقل خط در کش کہ من  
رکار گاہ عاشقی دانش معطل دیدہ ام

در عشق بجز راه تنگ نشودیم  
از که بخوابد جهان کند شستم  
خون بست که در دل سودا زده

یک عقده بجز آله با کشودیم  
تا چشمه خون از دل خارج شودیم  
هرگز گره از زلف چلیبا کشودیم

[illegible]

<p>آن غنچه لبسته گلزار حیاتیم از عرصه امید نظر بسته که نسیم ابنای زمان قابل بودند بودند</p>	<p>کز باد روان بخش مسیحا کشودیم چشم هوس از بهر تماشای کشودیم بر خلق در خلق و مدارا کشودیم</p>
<p>فرضی ز ازل دست او بسته خفیم یعنی کمرش بدر غنا کشودیم</p>	
<p>مسلمانان نه خوی نازک دلدار ترسیم سیرای پهنش شهبای مناجم بکوی او مباد از اضطراب من بر تو آفتاب من دلجم جیست از مردم فریبها ابرویش ندانم چون بر آید کار من تا چشم در افتد ندارم زهره دیدن بسو ناتوانش</p>	<p>همه ترسند از اغیار من از یار ترسیم که من دیوانه ام از سایه دلوار ترسیم ازین بیخافتی میترسم و بسیار ترسیم ولی از فتنه آنغره خوشخوار ترسیم از آن عیاری لرزم و زان طرار ترسیم رفیقان خنده زن من که از یار ترسیم</p>
<p>خدا را طعنه بردها سر دمن مزن خفیم که من مشت خشم از آه آتشباری ترسیم</p>	
<p>عید است عالم را در کز انجلو بهی آرم کن با چشم کا فردل که در صفت نشینان حرم قدیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن مکن برق جاست بس بود از بهر عالم شوق</p>	<p>در میل زبان باشد از غمره قل عالم که بشنوی غیر از دعا صد مراد شام محواید سازه قبله را صد خنده در اسلام که زان نسوزد از دلم که زه آتش نام کن</p>

<p>چون عالمان ناز را سازی بجهانم خورشید رسد من یکدیگر بسو عید که</p>	<p>آن غمزه میباید سرافتنه ایام کن بخوام و از تیغ که صد قل در هر کام کن</p>
	<p>عیدت فیضی تا یکی خوانم در کشی امروز در بزم طرب نشینم در جام کن</p>
<p>ترک ستمکار من عید به ساز کن طفله و نا کرده کار صدف مردان کن پایه خوبی مکر سوی قیاسان مبین طالب نظاره ایم پرده بر افکن زرد زاهد ازین شست و شو پاک شدن سنگ غمزه جادوگری بسته بهم از نسون</p>	<p>از پی تاراج دل دست دراز کن پرده نشینم هنوز مکر تازی کن خسرویت داده اند سفله نواز کن پرتی صدف رستان شعبده باز کن تا دلت آلوده است خرقه تازی کن ای نفس آتشین سپیده کدازی کن</p>
	<p>فیض اگر عاشقی حرف تکلف گذار تو تا سخن ساده است نقش طرازی کن</p>
<p>ای بخون غرقه تیغ کنت غمزه زمان نازم آن تنگ تبار که ز رنگ فدا آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک پند کو منع من از عشق کویان چه کنی از اسیران تو کس نیست بجانگدازن</p>	<p>سپهر انداخته چشم تو ناوک گلخان بیر من کشته کفن در بر گل سر بهان چه غم از حلقه فردوس باین گلخان نقش بر محو مگر دزد دل بر بهان سکند فرما دزدان آمده از کوکشان</p>



غنچه سان شکسته لم از غم نسیرین بیان	سیریدم به تاش که گلزار که من
	بعد ازین شب همه شب فیضی در زهر آستانه نوش جان با دمی نوش بشیرین بهستان
مگر که اخته شده از لطف درد جان حکیم من بیا بدیده دشین چون در لطف من بغیر جان که بر آید که سیرد خبر من که خواب سیرد از مرغ ناله سحر من چه زهر بود که آسمت بخت در نیک من سبا و سایه اقبال او جدا ز سر من	چنین که انشک جگر کون رود خشم من تو نازکی توانی نشست در دل کرم غریب و بیکم افاده دور از سر کوش سحر کمان چه عجیب که ز دور زار بنا تلخ عجبی من در زمانه نیت حریفی همای زلف تو براج حسن بال زنان
	نشسته بهمان زخم دل زگره فیضی دریغ سنگه لان غافلند از کبر من
سیر و تو پیوند نازک به سالان بریشانی حال آشفته حالان اگر ترک حشمت نمیکردن مالان که گوته بود فکری اعتدالان به پیرانه مالی غم خورد سالان چه داند که چو نیت مجنون سالان	نه بی طره است بند مشکین غزالان بغیر از اسیران زلف که داند بسامان من در جهان کس نبود از ان سرکشند از تو سر و صوبه بخشم عزیزانی مرا خوار دارد بیا نیک در آکوش لب چو پرند



شترطت جان بیا درخ یار باختن	شترطت جان بیا درخ یار باختن
کار بست عشق بر سرم افتاده میتوان	کار بست عشق بر سرم افتاده میتوان
سودایان عشق تو دارند آرزو	سودایان عشق تو دارند آرزو
تا خود کدام نقش ازین برده رود	تا خود کدام نقش ازین برده رود
منصوبه کجاست که خواهم درین	منصوبه کجاست که خواهم درین
خوش وقت پاکباز حرفی که بچو من	خوش وقت پاکباز حرفی که بچو من

فیض حریف شعبده باز گرفته  
شترطت با حریف تو بشمار باختن

مطرب از ساز کدم خرنه کن	مطرب از ساز کدم خرنه کن
کز قافون تو تار می بکشد	کز قافون تو تار می بکشد
ساقی از می چند با شمم تلخ کام	ساقی از می چند با شمم تلخ کام
از شکر خندی بر بوش مرا	از شکر خندی بر بوش مرا
ترک من شکرانه چشم سیاه	ترک من شکرانه چشم سیاه
گرچه میدانم مگردی آشنا	گرچه میدانم مگردی آشنا

چون فیضی نقش رسوائی گشت  
بند کوبرخیز و ترک ببند کن

مستانه قدم نه بکل دلاله خراکان	مستانه قدم نه بکل دلاله خراکان
کز شرم طاووس کند پای بیاکان	کز شرم طاووس کند پای بیاکان

<p>دوشینه زدی بر سر جام و نکرد          ماییم و تھی دست کو بن کہ عفت          از نامکسل سلسله مهر که بستند          خنابه کره می شود استب بکلویم          آن کز نفسن بو دل سوخته آید</p>	<p>اندیش ز بدستی خنابه بجانان          هم بیدل و دین خواهد و هم پیرستان          پای دل ابدال بر بجزیر سلا مان          این باده کو را ابل سوخته کامان          ولسوختنانشن شبارند رمضان</p>
<p>تو از دل ما کام طلب باش که فیضی          کام دو جهان نیت ز نایافته کامان</p>	
<p>چو شمشید دماغ چکل تازه رسن          ز هزار دلا برک و نوایت نقرید          تنهار سر جوش بوس من بخور دشمن          یک جاده بفر داکفن امر در است این</p>	<p>کل کرد جو نیم چه بهار است این          اسی سرخ بهن باش که کاکو نرسن          نه جروه بدستی بیار کست این          از شبهر غفاست نه بال کست این</p>
<p>صحت بدربوزه کری نفس تو فو          فیض نفست کرم چه فیض نفست این</p>	
<p>ای که لب زیر جد بیکردی ز بیکین</p>	<p>کژدمی در چپ داری مایه اندر استن</p>
<p>از فسونازی بی ترکیب چون نفاق          داده جلاب بلا بل را قوام المین</p>	
<p>رخا رت مصحف ز خذه فال من</p>	<p>اکلک قضا نوشته در جبال من</p>

صورت بسته از قلم صنع درازل هر لحظه از تو مهر و وفا میکنم طمع سالی گذشت و ماه منی مشبک گذر کرد	جز نقش عارض تو بلوح خیال من بگر خیال باطل و فکر محال من ای دایه اگر چنین گذرد ماه سال من
---	--

فیض مرا ببرد رفیق در کعبه سود  
چون قلقل شراب بود قبل و قال من

از نمی گهسته یافت پیر کهن چون خط دور جام نیست خط جام بردست نه که بنساید ساقی ما که عقل ازو نیست است همه جبران طلعت او بیند چهره دارم این که در دشت	سر و بین زمین جهان سر و بین که نوشته بر صحیفه کن خم افلاک چون برناختن کل من وصف ذات الاله حادثی نور وجه الاعمین صد سخن هست و نیست چاشنی
---	--

فیض از غیب میکند سخن  
بسخن نارسیده عیب مکن

ای ماه رخت قبله خورشید جهان بسر کوشه گردیدیم ولی چشم تو آخر در خواب کسی حال بر ایاد ندارد عشق بیخانه در نهاد مسجد	ابر و بتو محراب دل کوشه نشینان شد باعث آوارگی کوشه گزینان این واقعه نشنیده ام از واقعه جهان در عشرت آمان نگر و بخت ایمان
--	---

<p>ایه دست بوجو غم داند ده ز فیض از شادی ایام چه داند خرمیان</p>	<p>اورا کناره نیست تو از دکن کناره کن هر شب ز گریه دامن خود پرستاره کن بشتاب و سیر عرصه عالم سواره کن بیچاره باش و زک متناجی چاره کن بهر چه که خرقه سالوس بپوش کن بزرگستان پیر بخان ستاره کن</p>	<p>ای پیچیده بود طبع عالم نظاره کن خواهی که آفتاب سعادت کند طلوع رخش فلک خوشبخت بنده بای درگاه میخواهی از طلیب ترا چاره رسد زاده همیشه سر که بیان چه پیر گردشوی مرید خراباتان عشق</p>
<p>فیضی اگر چه وصل ز یکبار به پیش نیست باری تو آرزوی دل خود دوباره کن</p>	<p>گشتی باده درین حادثه در میان کن گشتی باده به موج افکن و دریا اثر کن دیدار با بام که دور تماشای کن</p>	<p>خواست طوفان ببارد و بکشتای کن خواست طوفان غم از می طرب آفرای کن آتش است آتش طوفان که تو حسن خواه کن</p>
<p>بهم می نیست کرد بوی دفائی نشوند روی از بر زم کش و خوش به تنهای کن</p>	<p>که نشسته چشم نتوان رخسار نگار کن از هوا جدا نشستن ز بوسه نگار کن</p>	<p>چه کنم ز گریه نتوان دم وصل جا کردن من دگویی بی نیازی که بود طریق جان کن</p>

<p>ره و رسم پاکبازان بنو دژبوه سازان هوسس نظاره بختن نظر دو باره کردن</p>	<p>که می بینم سیلیانان زنجیر سرداران که ام آتش که خاکستر شدیم ز آتش شریکان بنا کامی خود کمانان عالم کام دل جوان حریفانست از بوی گل و مست کلبه بان بجاکف بریدی کز زبان طعن بد جوان دل کم کشته را جوانی که کرده را بوان جنون انگیز میکردند این زنجیر کسوان</p>	<p>مهر بس از قد و لهادر کند عجب جوان توسیدانی که آتش در منقار دست و پا بخندای روز کار از روز عالم جوی پی خوش آن گلکنت گزسته بگردگان نژاد طاعت بر زین جان چون بسندم ده چه خوب غبار آلوده آیم ز کرد راه رسوا بپای خود نمیکردم گرفتار هوس لیکن</p>
<p>سترسان ای ملائکه ز حرف عشق فیضی که من این حرف میگویم بگویند در زبان میان</p>	<p>وز لاله کون باله دلم باغ مانع کن کل در شراب افکن دمی در باغ کن زد و س را ازین خیره تازه دماغ کن ش پد نشست رو به بهد فرام کن امروز در زمانه که دارد دماغ کن ای عذریب لغت سر ابا نکر دماغ کن</p>	<p>ساتی بیک دو جرمه مرا تر باغ کن غمه بهار و عهد جوانی غنیمت است همان ماست حور و شنی امشب ای نیم شیخ البساده با شبنستان عیش نه ای آنکه از دلم طلب صبر می کنی آوازه بلند درین باغ میخزند</p>

<p>فیض چه شد که از دل گم گشته فارغ          بان جت و جو این کهر شجاع کن</p>	
<p>امروز نیست همچو توست ز دست حسن          می زبیدت در انجمن دلبران کسری          زلف تو می کشید دل عالمی بخود          تا دلیران کمان شرم کرده اندزه          بکد ز بیایغ جلوه کمان سرو باز من          فرقت در پرستش ما و امام شهر</p>	<p>مست شراب دست جو آلودست حسن          بنشین جو بادشاه بصد دست حسن          زان پیشتر که عشق شود با دست حسن          چون غمزه ات بخت خدای بخت حسن          تا شاخ گل ز دست تو یاب بخت حسن          او خود پرست صومعه بخت پرست حسن</p>
<p>فیضی فناده قد شوخیت که غم دور          خورشید را جلوه کند زیر دست حسن</p>	
<p>و گر چید ای ملک پر پوش غم میدان کن          اگر تا که ز سر باز آن میدان کرد بر خیزد          ز کنت آرزو یک سبزه شادی سرور          برو ز عید چنین چیت با من چنین بستان          مرا کو خارد در دل جانک در دیده          برافروزان رخ و خنجر بر غم غیر من زن          هوای قصه دارد در میان کون فیض</p>	<p>بکنت باده را چون رخسارم کرم          سمنه کرم را در جلوه مستی خوشی افشان کن          سمنوم خشک سالکی گرم از باده طوفان کن          بد شنامم بی بکنا و عالم را کبستان کن          تو با هر بو الهوس بجان کجیت کل بدمان کن          بیار از بزم دشمن را بخون دوست بهمان کن          چه اهل است قربانت شوم خیز قربان کن</p>



چنان گشت از شیرین لبان گنج دهان بزمه قادر اندازی آن آید و گمان نازم کجا بهشت بر زمین افکند خلق را چه حرکت گمانش ای که دارم چنان فریاد و خاموشی تصور چون تو انم کرد حسن اوز سر تابا بود چشمت چنان کلکون گلزاران غنچه کو	که از تنگی نئی آید برده صحن از زبان که جز تیر قضا نهاد کرد و گمان که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او مسلمانان چه سازم با نگاه کمال او که موی کشتم از اندیشه موی میان او همین از جمع عاشق کشان باشد نه آن
---	--

بگفتم هلتی ده بکدور دزی قتل فیضی را  
بگفتا باز نامم که اهل کرد در زمان او

خوش آن زمان که یکی بود خانه دین تو تیغ بر کف و من بکف همین باش اگر دکان من دیو فانت نیست تراست شعله حسن و مرآت عشق حدیث سیل و مجنون شنیده بگویم دلا من و تو بهم زار زار مینایم	نمود راه جد اسی میانه من و تو سیان ابل محبت نشانه من و تو بیاد کار بانه فسانه من و تو بهم طبع بر آید زبانه من و تو که فتنه خیز زاده زمانه من و تو بزم عشق خوشیست این ترانه من و تو
---	---

جواب این غزل تازه ام بگو فیض  
همین بود جدل شاعرانه من و تو

من در طلب دل در طلب تو	آواره عالم شده ایم از سبب تو
------------------------	------------------------------

<p>کوته بودم دست ز شیرین طلب من مست ز تلخی که بر آید ز لب تو دانه‌م نبود بیهوده شور و شغب تو در مانده ام ای شوخ جو عجب تو این روز سیه دیده بنیاد شب تو</p>	<p>بر سدره و طوطی بنهم بای و لیکن مستی حریفان همه از باده تلخست ای ناقد دلت سوخته بر ناله مجنون فی مرده مرا خواهی و زنده گذار شده تیره جهان در نظم روزگار</p>
<p>فیضی نکه دسببت چیست برویش ترسم که بر بجز ز طلب بر طلب تو</p>	
<p>صد بلادر پیش و صد آشوب در دنبال پرزمان پروانه چون آید نوزد بال خامشی گاه تنه‌ایس ز جان حال او ای اجل دشت اگر آبی هستقبال او جز سیاه دیده ام رنگی دیگر احوال او په لیلی هم بزنجیرست از خنجال او</p>	<p>سند و عشق آرای سرمه با بال او شمع در فانوس از آن باشد که به حال او کز گوید حال خود عاشق ز جبریت پیش او حل عمرم بملک نبستی نزد یک شد او این که از خال خال داغ دلمن تازه او فی همین مجنون با افکنده زنجیر خون او</p>
<p>ای ملک در خال از فیضی چه پیروی غیر حرف تو خطان در نامه اعمال او تو</p>	
<p>جائیت ای که من نیم نیاجه جا تو سر میاید بیا دفا نقش با تو</p>	<p>ای عقل بخودم بروای من خدا تو داری هوا جلوه کم گشتگان دل تو</p>

<p>را هست این که هم ز تو خیزد بکاف طوفان نوح میطلبد آسیای تو بر دوش خود نهم علم گریای تو بیکانه شورش من که شوم شنای تو رو رو که بست بر سر موی ضای تو</p>	<p>در دشت آرزو نبودیم دام و دد مشکل که سیل دیده بگردش در آرد ای عشق رخسار که از دشت آید با آشنای خود نبود آشنایم کرد در کلیم میطلبی محسنی فنا</p>
	<p>احسن فیضی این کل خلوه مشکفه باش تو در هوا خود دو جهان در هوا تو</p>
<p>در سودای دلم سودای تو عالمی را گشت استغای تو باز قیاس آشنایهای تو در حریم دل که آمد جای تو</p>	<p>ای بلای جانم از بالای تو تیغ بر کف چند مستغنی روی از همه بیکانه می سازد مرا چاک آن دارد که آتشی جانم</p>
	<p>ز ابد امر و ز چون فیضی شدم فارغ از اندیشه فردای تو</p>
<p>ساقی بده پیاله مطرب زین بران پیدا است کوه را از اسک دانه دانه تا بهر باد و خورده پیدا شود بهانه مرغان بفرق بخون گرد آشنایم</p>	<p>بزم نشاط دوران چون جلاؤیم صراف ذات عشقم از ذات ما چه ز ابد بد و در شب بیمار ساخت خود را کاهی ز نسوی لیل تا ناله بیاید</p>

	فیضی صریح کلمت بسیار در خواست کردن بجز آمدن صحت عاشق	
ندیده است کسی آفتاب در ماه که گشت دیده بچشم سفید چون بچاک سینه و داغ فراق چون لاله چراست این که مرا بیند و ناله		خط بر آید ایامه جاره ساله بدو خط تو ای نو بهار حسن دروغ فاده اند لعلی غم شهید است اگر نه درد دل در سک تو کرده اثر
	چه باک فیضی اگر جانه تو چاک شود چو دل ز تیغ پلاشد هزار پر کاله ز	
آبجو از اینجاک تیره یکمان کرده خاطر جمع گرفتار این بین کرده آفرین بر تو عجب کار نمایان کرده گرچه این سموره از پیداد ویر کرده ببرین چاک از کربان تابمان کرده نسبت آن لب جرابا آبجو آن کرده		از خط لعل لب خود عین افشان کرده داده بر باد زلف خود بستی بر زمان صد دل عشاق را از یک نمودن برده کشور دل جلوه گاه است ای سلطان حسن خود بوشان را که بر چرخ آتشین نیت که طبع ترا نسبت بجوان آتش
	فیضی از بند وستان جانی در کرم میر همچو طوطی جا خود در شکرستان کرده	
دل در و بسته ام ببادیده		کره زلف را گشاده

بسی خدائی پهنسره مگو لب کس شودی و یخو دم کردی بتو ای پادشاه جن که گفت بار قیسبان که گره بند ز غن واعطاف رندی سر و پایم	مست مار اسرود یاد من ساقی می ازین زیاد من که مرادی بن مراد من راه بیداد گیر و داد من یادم از مبداد و معساد من
طوطی بهند چون تونی فیضی زاع زاره درین سواد من	
ای آنکه چون زمانه بامهر بان نه خوش دور دور میگذر از کنار ما این دور که از کی است بر تو امان نه	بر عکس آرزو چه رو آسمان نه ز میج شاه بود خامه را زبان کتاه ز کنک شرف و پیش طاق اجلش ز کنند دانش ناست در لیسان کوتاه
بیا ساقی ز خود اتکا بهیم ده شراب کرم و خشان بخور شهید نوید بخت کز شوقش بر قصیم می کا مد جالبش خر که شوق	شراب بزم اکبر ش بهیم ده بیا می تخت ظل الله بهیم ده ز عشره کتاه شایسته بهیم ده بروی شاه خر کا بهیم ده

دل تار یک دمن سرشته در خود آز دجان مرا یکا بدار غم	جراغ می درین کرا سیم ده نجات دل ازین جانگاسیم ده
	فسون عقل فیض بس در ازت ازین دستان زبان کوتا میم ده
صنعی در دل مایافته راه روی او یوم زمار پرست طاق ابرو غنی بلندش بنظر بسند چشم وی از نیم تنگ هر کجا باد غرورش خند روی سفیدی ابد در کیش	نخن لایقید الا ریا زلف او کا فر اسلام صوفیا زار سر افکند کلاه روی اسلام مرا کرد سیاه خون کعبه پرستان پرگاه بر رخ طاعت مایل گناه
	فیضی از بیت کعبه هرگز و نوما آمین الا باله حالا که او ایمان ندارد و کعبه ای ندارد
خوی عتاب آینه را با مهر پیوندی ده خواب چو نس سینه را از بسته عتابی ده ناکی ز باد ام تر عیشم تلخی بگذرد جنت نهانی ز یخ خون در زانکه می شود خواهی من بوانه را شیرین شود شور بوی	هم عتوه را میخ کن هم عمره را بند پی شورابه نوشیده را از یخ کلفت پی آن بسته سر بسته را راه سگر خندی ده آن ترک کا فکیش را متع شو گندی ده سنگ ستم تنها مزه دشنام هم پی ده

این آهنگین کوه بلا بردار یا رب ازل و ابد  
یا ناتوان جان مرا صبر تو نمندی

ای بخت ناساز اندکی بر حال فیضی رحم کن  
وین تیره روز عشق را خورشیدمانندی

ماه رمضان رفته و شوال رسیده در هر چمنی جوش و خروش شده پیدا خوبان کل اندام خرامنده بگلشن گمشاده در میگرد و ز دست جان در عید که این کرد که بر خانه کوه کینخسته و اورنگ نشین کبر غازی هم پرده کارش انطباق نشسته	رندان بدر میگرد خوشحال رسیده وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده چون کل همه با پیر من آل رسیده می برکت پیران کن سال رسیده سنا هست که بادولت و اقبال رسیده کز دولت او بخت با جلال رسیده هم پرده و ادارش ابدال رسیده
--	---

عاجز شده فیضی ز شمار بچشم او  
بر چرخ ز تفصیل با جلال رسیده

مایل ساده ایم حسن است آمده جام نیالوده ایم از می و خجسته خیز که در بزم شوق با بی بومیم است سکده لایزال که نیست که از قدر ای که معراج عقل آمده سربلند	آینه و حد نیم دست بدست آمده باد نه پیوده ایم هرگز دست آمده مانه درین مجلسیم بپیش آمده شیده ناموس ما بهر شکست آمده رو که در ایوان عشق جا تا بخت آمده
--	---

ذوق شراب صبح غیت بد بویش	کز دم صبح ازل مست الت آمده
	مختشان خود برست بر بهمان است برست فیضی مازان سیان باده برست آمده
بجز عشق در ملک دل ره ده دل خود مبر در متن افرو سهیل سعادت کرت ارزو از ان می که به جرمه نوثان خورند خرد در نیا بد فروغ نظر نزیب دلت در کف اهرمن	عنان در کف عقل کوته ده چنان یوسفی سرورین چه ده در کتن بخواب محسره که ده بیالانشینان بے نه ده نشان تجلی با کس ده نکین خرید مست شهنشه ده
	دل خویش فیضی مکن جاغی غیر صنم را درون حرم ره ده
آن بر کجاست که زبان من بخوا صبر و آرام کجاست اگر دل من بخوا مرد میها زسک گویند دیدیم که بخوا دل نخواهیم که نزد بچه بخونش دلبر شیشه چرخ از ان مانه درین بخوا در ره عشق زلیحانه کم از بخت	شمع که زبان بود از پر زدن بخوا آشنائی نتوان کرد بهر سیکنه آزمودن نتوان تا نشود بجان جان مگویم که نشد بفره میخانه که می عشق بکنجید درین میخانه ای بسازن که نهی کام فامروانه



فیض از شورش طوفان غم آزرده سباهش قطره بی تلخی دریا نشود در دانه	در خانه ام قناد چو آتش ستاره سر بر زد آفتاب مگر از کناره باروی آتشی که ندارد شماره در خنده همچو باد بهشت کلاه در کوشش او اگر نبود کوشواره میکرد گشتگان ستم را شماره	امشب درآمد از درین ماه باره بهیهات این فروغ بهار و ستاره با چشم بند وی که نشیند بر آتشی در جلوه همچو سوزن بر کشیده رخشده کوهر است ز سحر قدم خونش دلم چو پر زده از ساعد استین
فیض چو چاره ساز توانش نیست تار و دیگر بغیر صبر ترا نیست جباره	درد دیده ام خلیده دور دل نشسته خلق درین کمان که بجغل نشسته خنجر بدست و تیغ چو چال نشسته بدسته و بعبده بابل نشسته هر جا تو آفتاب نیل نشسته سعد و دارم کبیا جل نشسته طی کرده راه بحر بمنزل نشسته	ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته آرام کرده بهناخنانه دلم من خون گرفته نیستم امروز تو کس را کجاست زبیره که فریده خوبان شکسته رنگ چهل پیاده اند ای برق زیر خنده بکنی نفسگان فیض تو می عجب کاین کام آرد

غمره زنان ترک مرغ عشاق نه	از در گنجی در آینه بر طاق نه
صبح صفا دیر کرد پرده زرخ بر کشا	سنت صد آفتاب بر سر آفاق نه
حسن تو بی پرده به پرده من دریا	برده اگر گنجی پرده عشاق نه
بسا غریزین ناز بر سر محتاج زن	نازه ترنج بو سوس کف مشتاق نه
نیست خط دور جام خیزم سر نوشت	پاده دما دم بیار قسمت عشاق نه
ای دل اگر عاشقی سلسله بیا فکن	خار تقیه بگیر در ره اطلاق نه
شب شد و راه نیاز پر نشیب و فراز	ناقوس امید را سلسله بر ساق نه
شربت آب حیات نیست کو ارا دل	جاشنی زهر مرک در دل تر باق نه

فیضی ازین گفت و گو کم نشود جست جو  
سستی دل در دست حرف در اوراق نه

چو افروخت بسیل چرخ قبیله	شد از رسته جان مجنون قبیله
جهان نشود بر ز مجنون و بسین	جمال وفا نیست در هر جمیله
بزلت تو بسیم دل بر بوس را	که دولت نیاید بکف بوسه سیله
ببین خوار در کویر شک عاشق	که با جوهر جان بود هم طویل
دلم گشت چون از غزالان حشمت	زهی شیر چکان رو باه حیل
بپایه نظر کی رود ره نورد	که از رسته عقل داو عقید
ز صبر و خرد دست در عشق فیضی	چو مجنون که بیکانه شد از قبیله

<p>که خورشید باروزنت ساخته          ز دوستی که باد است ساخته          چه شد که دل از آهنت ساخته          بگردره تو سنت ساخته          که از شکر و می نت ساخته          که آهوی شیر افکنت ساخته</p>	<p>چنان تاب می روشنت ساخته          چو دامن کشان بکندی پاکش          قضا کرد از حسن آئینه ات          عیانت بدست رقیبان من          نه از آب و خاک باز مینماید          کسیتی مار بغیر اک تو</p>
<p>فیضی کسی داده افسون طبع          که در غم، جادو فست ساخته</p>	
<p>کرمی از آتش پنهان من آموخته          کوئی از بخت پریشان من آموخته          لبس که با کلبه احزان من آموخته          که ز آه شده افشان من آموخته          رخنه کردن دل از افغان من آموخته          که دل بسیر و سامان من آموخته</p>	<p>در دل آتش زدن از جان من آموخته          کار بر بیم زنی و عالمی آشفته کنی          بیوای غم و گران با طرب آموخته          برق ریزست شکر خنده تو بذارم          مژه بد نام شد از غم و شوخ خود          سیر و سامان خودت نیست در من آموخته</p>
<p>فیضی این طرز دلاویز که در آموختن          کمر از شوخ سخندان من آموخته</p>	
<p>کو مطرب لے تاورد مد در من آموخته</p>	<p>فصل بهار است و مراد در من آموخته</p>

<p>کامروز می آید و دل از دیده خدای          و انهم که ره کم کرده اند این رهنمون          بسکاف کین لیش کهن ارد درون</p>	<p>یار ب دست این با چکر گز آتشم بکشد          این غش مجنون کشت مهر کرده با هم          کر شد فرا هم ریش طهم نیدر کمن</p>
<p>بزمست و رندان نکته دان دیوان قضی در میان          مطرب غزل خوان بر زمان بار غن خون تازه</p>	
<p>ز بزم ما تکلف بر طرف نه          برای ابر و کوه در صفت به          قدح بر کف که از در و بصف نه          بصد آهستگی دستی بد نه          نظر بر پاده خورشید لفت نه          خد نک غمزه را سوی بد نه</p>	<p>بیا ساقی و جام می بکف نه          تهی از باده نتوان دشت ساغر          حریفان منتظر در بزم تا چند          تو ای مطرب چو بر خوانم غزل را          چه شد که بزم ما را شمع بنود          کمان فیتنه بر روک دلم کش</p>
<p>نماند با تو نقد در پیشانی          بل چون عشق کجی بی تلف نه</p>	
<p>چو من در آتش خود سوز اگر سوز دل          بد ریای محبت کراسه سحر دار          که چون جبریل اند غمزه مرغ سلی دار          که جا بکست خورشیدی و سپید دار</p>	<p>تو ای پروانه این که می شمع محفل دار          بر دای آشتا خود را بسک از بارست          در وقت سیان خنثه تعالی الله صبا دی          مضر غمزه را خون بختن شمع از میان</p>

<p>براه کعبه وصل ارجو که منزلی دار که هر دم گوش بریا ملک دس محلی دار</p>	<p>عجب نبود اگر خار میلان داشت کید نه مجنون خواست نه عاقل ای شیرین</p>
<p>شده می فتنی شهید یار شربت باد اگر ناس بحشر این خونهایت بر که چون اوقاتی دار</p>	
<p>فتنه آنجا است پیر جا که تو س اینجین معرکه آرا که تو س با همه فتنه و غوغا که تو س هست در چشم تو پید که تو س شعله از روز منت که تو س اینجین در نظر ما که تو س</p>	<p>اینجین بر سر بجاکه تو س بستوانی سکنی صف حشر چه غم از روز قیامت دار آنکه خون ریخته بهمان زخمه آتش من نه فانی هس کر نیست در معرکه غنزه زان</p>
<p>فیضی ارباب طاعت هستند نه چنین عاشق در سو که تو س</p>	
<p>در دیده عاشق نمک سودده کشید پرسند از آن می که نه پیوده کشید دامان بسی مردم آسوده کشید تو دامن باز از من فرسوده کشید هست ار که زهر شرک اندوده کشید</p>	<p>تا سدم به بختم ستم آلوده کشید امروز با ندازه قدح نوش که فردا رفتی بسر خاک شهیدان محبت من در ره امید تو بر خاک نشتم ای دیده شد شیفه غنوه خواب</p>

دستم ز در بتکده سپیده کشید	ای حلقه زن کعبه ز دست تو چه نام
فیض ز غم دنیا و عقبی نهد بی آزاد	دست هوس از بوده دنیا بوده کشید
کلت میگفتم آتش باره بود سیت در جام خوش نمجواره بود تو ظالم پشه در نظاره بود پست حق بدیچاره بود که عمری پیش ازین سپاره بود چه سحر شیوه عیار بود	ملک میخواند مت خوشنواره بود تو می خوردن ز خون خوردن ندان بیادت باد که جور تو میروم دلت مهر و وفا بهنجا است لیکن توئی آن آفتاب آسمان سوز بسی دل بردی و کس را خبر نیست
ترا در خانه می بستیم فیض	تو خود از خان و مان آواره بود
صبر همه بگیری و تنها بمن ده منت بجان دل اگر اینها بمن ده با پیش ازین غمش بخوری یا بمن ده که رخصتی ز بهر تماشا بمن ده دشنامها کنج که عدا بمن ده خواهم خبر ز عالم بالا بمن ده	دارم هوس که جان بکیا بمن ده جان و دلم کبر فتنی و مشکو نم برد خوش نیست دل ر بوده تعافل نمود ای با هزار عثوه ز حسن چه کم شود در کام آرزو بطیر ز دربار است فیضی طفیل عشق خیالت باز نشد

<p> سرخوش غمزه زبان خوش نامی است  کرم می آبی بول میطیع از آفت  در سرت تاج خیالت ندانم که  صبر من رفت دگر تندر امیر کجاست  و ده چه جادو کرای ای شوخ که اندک  کس بشنیم که ترا بند دار خود زود </p>	<p> چه کسی در کجای و کجای است  غالب از پی دل بدون نامی است  کج کلک لسته مکر تنگ بنامی است  جامن سوخت دگر کرم حرامی است  میرود پوشش من دلشده نامی است  تا تو در دیده مردم چه بلای است </p>
--	---

میدید جان بهانای حیات فیضی  
کر چه در دیده او روح فرامی است

<p> چو در سستی عجبایی کرده باشی  نخندی بر دل بر آتش من  نخو اهرم کل در آغوش تو از رشک  دم قتل اضطراب از من عجب نیست  بینین بسیار در آئینه آن به  سجده که شود آن ماه طالع  مرا ای میطر و نش آن بخود نیست </p>	<p> بچه با جان خرابی کرده باشی  بمنتهی که کبابی کرده باشی  بر آن بستر که خوابی کرده باشی  تو خود هم اضطراب کرده باشی  که از خود هم حجابی کرده باشی  خبر ده که حسابی کرده باشی  مکر در باد آبی کرده باشی </p>
--	--

مراد است که فیضی دریا است  
تو در حستن نشانی کرده باشی

<p>عشق در نازک دلا آن تن زند بکار عشق سرکش صبر بجا دل ز فرمانم برون من بی راقبه خود کرده کم ز شوق بیکند فراد کوه اما نظر خون شد بلند در محبت پای کرد آلود مجنون غیبت کاروان کعبه را شبها نکرده در راه کم</p>	<p>مرغ شکر خواره آرد با تشنگی ترک من سرده سپاه غمزه را بکار ساکنان کعبه را باشد سر آوار سنگ کوه نتواند که کرد مانع نظر ره روان عشق را بنود چو میت بکار کر کند ریک بیابان حرم سیرگار</p>
--	---

در روز افزون داو بی هر فیضی بقرار  
خود اجل را رحم آید برین بچار

<p>بچه آفاق سراسر شکستی تو ای طفل بیست و نه شوخ بشوخی حلقه کعبه کشیده لب میخانه عیسی فکند بمیدان راه برد لها گرفته ز بهر رخه دل غمگس بود که این کیش دارخی ای هر دم زنی هری در آن طره مشکن نی کلک تو فیضی آن شکر رخت</p>	<p>بقه شکسته محشر شکستی که در بازی ملک را بر شکستی بیدستی حرم را در شکستی برخ بتخانه آذر شکستی بجولان قلب صد شکر شکستی توبه بدوا چرا خنجر شکستی دل صد مومن و کافر شکستی که دلها را بیکد بگر شکستی کز آن قدر بشکر شکستی</p>
---	--



<p> ساقی دوران که ز زعربده سگ  نی می دانش ربا که محبت ساز  نی می بد خو که درد ماغ رنج  نی می آتش منیش که در صف  نی می بیباک دل که بر خرد آرد  زان می بگرنگ که نصف باطن  زان می صافی که عاقلان صوامع  زان می روشن نظر که باز نماید  زان می دریا که پاک بشوید </p>	<p> ساغومی ده بدور اگر غازی  همچو سپهر آرد بسفله نواز  باد تهور وید معسر که تاز  شهره بود که میشش بشینه کدانه  ترک میس راهوای دست دارا که  توبه دید چرخ را ز شعبده باز  خرقه اول از دکنند نماز  راه حقیقت بجا شقان مجاز  از دل عارف خیال نقش طراز </p>
--	--

فیضی اگر در کشتی ازان می بغیش

دور نباشد که برود کون بنازم

<p> غیبت حریفان میوسم ده  خوش کسی که در خنک سال  شبه زنجبک شنیدم باغ خون مکف  کجوش نه چور سید این ترانه گفت  کسی که سینه او شد چو سحر  بیاله کیر دکن بر بهار رفته درخ </p>	<p> جای حرکت که آتش لبست شیشه  به نیم جرمه کند زنده نام عالم طی  که مادر از نقش تر زنده ایم زبانی  چراست گین همه بر باد میکنی ز کج  اگر بیاله در آید مکن ملاست  بر آن نعره بخو بوجه سودا زین سحر </p>
--	---

<p>کهن تنی مکن از باد ده جام جمشیدی  نوشته اند بطاق روان میخانه  کدام آب که گریه تو شفته به سپهر</p>	<p>که بر ز خاک قناعت کاسه سحر کی  کتابه و من المار گل شای حی  از افعال کند آفتاب نادر خوی</p>
	<p>بهوش باش درین راه پر خطر فیضی  که رفته اند رفیقان و میروی از بی</p>
<p>شسته پاک از دل با نقش رنگ تو  از باد زنده ام که در آغاز فطرتم  تندی مکن که با همه نرمی و نازکی  شب تاب کو سهری که دلش نام کرده اند  در عشق آبرو که شود کم و در خواه  از عشق ماکوی که رازیت کس ندان</p>	<p>پیران ساده لوح و جوانان ساده رو  چون کرم رک بر کم رفت و موی  چون شیشه سخن رویم و چون ده کوفه  ز هزار کم مکن که نیایی بخت جو  کین آب بار زنده نیاید در کج  در حال با میر کس حقیقت کس نگو</p>
	<p>فیضی چه سود ازین همه خوانای دلت  داغ ذراق محو کرد و بشت و نشو</p>
<p>امشب چه بخون من شتاب  از دست مده دلم که آخر  بیدار تو کر چنین نبود  سر رشته بدست خود مکه دار</p>	<p>شبگیر مکن که آفا پ  بسیار بچوئی و بنای پ  عالم نشدی بدین خرابی  چون رشته جان من نیای پ</p>

<p>دارند همه تنک شرابے در دیده من مگر بخوابے</p>	<p>در دور لب تو پارسیان مشکل که رسد بدیده ام خواب</p>
<p>فیضی تو بار میرد دل ترا بی درد جبرادرا منظر اسے</p>	
<p>آهوی شیر مست تو خوشخواره تاکی بر دیده بستن به نظاره تاکی صد عید بر شکستن کیاره تاکی آتش زدن از ان کل رخساره تاکی گوشستن بچاره من بچاره تاکی ابن آسمان و گردش سیاره تاکی آخر زبان ز موم دل از خار تاکی</p>	<p>خون ریختن بچشم ستمکاره تاکی از آتشین نگاه جهانوزد مدم ای کرده در فریب سیکار کی غلط یکره بیا کلاب نشان آفتاب من بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم مان ای قصا در قدری نقش نانه از دهن تو کار سختی کشیده باز</p>
<p>فیضی بر د بیدلی خود تسارده یهوده حستن دل آواره تاکی</p>	
<p>بکل خورشید را اندوده کرد چرا کل در بغل یهوده کرد کنک از بهر چشم سوده کرد که فزکانها سیه ز آن دوده کرد</p>	<p>بصندل تا بدن آلوده کرد تو خود دار که پی چون خرمی کل عجیر اینختی از جیب دوا مان بچشم کم مبین دود دلم را</p>

که خود را مرا آسوده کرده کنایه نیست چون فرموده گردد	من بی صبر اگر گشتی عفو اله دل از فرمودن تسلیم کنان
ز خوابان خواست فیض و فارا چرا اندیشه ناپوده کرد	
یار تو که بود هست تو هم یار که بود تار و شتی دیده به ار که بود تو که می بینا منه باز ار که بود هر دام که رفتی و گرفتار که بود	دو شیشه بگو شمع شب تار که بود ماران شب خواب نباید بخت ما سوخته بودیم مناع دل خود را آهوی که گشتی و بسوی که گشتی
شب تاب سحر فیضی لخته فغان کرد تا مرهم داغ دل انکار که بود	
بابی تکلفیم تکلف چه میکنی در قالب عوام تصرف چه میکنی زبان وعده که بود تخلف چه میکنی فرصت عنایت توقف چه میکنی	زاهد با ادای تصوف چه میکنی چون از خواص عشق ترانیت بهره ساعتی بهار آمد دور پالایش ایام خوشدلی گذشت بهیچو باد
فیضی گذشت یار تو از خویشین بجز کنون ز عمر رفته تاسف چه میکنی	
چون سنگ یار ندیدیم کسی	که چه از ازل و قایت بسی

بهرید اور قیام نبود	جز سنگ گوی تو زیاد رس
کرمانبسم که از منزل وصل	نشیدیم صدای جرس
دل که وابسته خال تو بود	شاہ باز بست اسیر کس
فیضی از عشق قنوجان میوزد	
می برد بر دل خود هو سے	
ای رخت در نهایت خوبی	خط خوب تو عایت خوب
جای مصحف جمال ترا	زید از خال آیت خوب
بر نفس میکنی مسیح بست	از زبانت روایت خوبی
فیضی از عشق نشنا خیزد	
هر زمان در ولایت خوبی	
پیداست ز ماه تابا می	ماهیت حسن او کما می
در یافته ام از ان رخ زلف	اسرار سفیدی و سیاه
من عاشق پاک و طفل انکم	بر پاک من دہد کو اسے
از خال و خط تو تیز بینان	دیدند صنایع الہی
کفنی ز تو صبر و عقل خواہم	بایش تو نیم ہر جہ خواہ
سلطان سریر ملک عشقیم	داریم لغز صبح کاٹھ
فیضی من وصحت جو انان	زاد تو و پیر خالق کاٹھ

فیضی و سودا دیند یا نشد  
چون آب حیات در صبا

کم تو ان یافت درین دیند یا نشد  
اندرین بازه چیا و ان دیند یا نشد  
ره رو عشق اگر طری نمکد صحرای  
تو ان یافت درین دیند یا نشد  
دل سودا زده ام را سست بخود سودا  
که رسید اگر سه موج زان دیند یا نشد

بسته سلسله عشق نشد بر ما  
مستم آن رند جهانگرد که بهر انیم  
نخواهد که رسد در برم کعبه وصل  
ایشین کان بت بر ساره دینم زده  
چه غم از سود و زیانم حوسا زده  
آفرای تشنه لب دادی حیران من زده

فیضی احسن ازین گفته شیرین گویند  
تو ان یافت چنین طوطی شکر خاس

سرو من مد طعم عالم  
کرده تفضیل حسن اجناس  
این دل پر پیچ و خاس  
همچو می شیره دیکر ساس  
که نزارد مقدم و اس  
همچو غنای تاریخ الباس  
چند چون عین لیس ساس

از چهره پر سید بخوشی خاس  
خدا رخا لش بران رخ زیبا  
غم خود تان رویی ریم  
بهره از پر عشق جو که بود  
منطق الطیر منطق عجبت  
ای خوشش آن طایر که جو کرد  
طوطی خوشش لولوتی فیض

<p>شد صحبت و گشت یار ساقی  امشب شب عشرت و دارند  ای ماه ز شمع مجلس با  دی زهره چو شد کزین تر نعم</p>	<p>صحبت باقی دیار با ساقی  یاران همه عیش افشای  زین کونه چو در احتراسی  بی ساز نشسته در رودای</p>
<p>فیضی چو دصال شد میسر  تاکی کله منده از فراسی</p>	
<p>خوش آن بزمی که بهانش تو باشی  طیب بنض داند دست نبود  بگردم کرد آن خواهی که بکوه</p>	<p>نمک بخشی سرخانش تو باشی  بران دردی که درانش تو باشی  نمک ریز نمکدانش تو باشی</p>
<p>بروز آینه صبحش تو کردی  شب شمع شبانش تو باشی</p>	
<p>دلای باز که دلداران زین داری  فریب سادگی که همیده که سدا نم  سینه جشم تو کردم که ز غم غم  هجوم کج نظر است کرد حسن باز  تر است ز حکما سفینه غزلت  کلت شکفته چنین فیضی که امده با</p>	<p>اگر ستیزه کند صبر آهنگ داری  بزیر هر فردی تجاها می چینی داری  هزار فتنه بیدار در کین داری  بپاس بمانی چنینی که در چنین داری  شنیده ام که بهشت در آستان داری  که از بهار گل افشان آفرین داری</p>

فرستاده ام کل بدست نکاح	ز بهر کله گوشه گنج کلاه
نفس ریزه بسته بر بال شوق	حکمر پاره مانده بر نوک آه
کرد داده دل در کف تیره شا	کرده کرده دم بادم صبحگاه
نثره بند بر موکب شهر یاک	نظر باز بر جلوه شاه راه
با بن نیم آهی که تالاب بجنب	لعل ده آرزوگاه کاه
هزاران غم آورده رد پاک گویم	که بر نیم جان کس ز اند سپاه
چرا میزند شعله سر تا باجم	اگر سو بگویم ندارد کما
که بخت دارد که دارم طفلیش	دل غم فرا می غم عمر کاه
ز خواب مزگان صیرون تراوم	چه کله که سر ز در زشت کما
سها داکسی چون من از تیره تجمان	ز خورشید رویان بود زیست

چه پر سی که در خاک و خون گیت فیض  
 یقیناً ده صد ز قمر اک شاهی

بازم آتش زده مهره روز افروخته	خزمن صبر مرا سوخته گندم کوب
دیدم نیست که گدازت بنظاره میوز	خیزد از هر نگارش شعله زان افسوس
جشن انجمن از هرین مزگان	ز نفس او بخت از هر سر و منجوس
موبو هرین موبم بکلا بر قضا	که ترا دید زنا سور در دم خوس
عشق بیمار شد اندیشه بران	کز نیاز خود و ناز تو کنم محوس



دیدن سر سمره سودا جوان دریا  
هست هر ذره از یک جهان جوان

فیضی از خامه غم دل تراودیر  
که هر لفظ و دلیعت نهند مضمون

اگر بیده کشم سر سمره سلیمان  
و ذای گردش چشمی شوم که مستان  
من آن بهرین است قبله ام که محال  
صراحت کفن از حبیب بر عبرت خلق  
نظاره رخ یوسف و شان خجسته  
نظر بجا که نیازم اگر کرد و نبرد

بزی رخاں دل من میرد بهنا  
کند پیش در کعبه قلعه کرد و نهد  
بجای صندل ترخون دل پیشانی  
که میجو کعبه نشستم به پاک دانه  
که میرند ز کف آرزو بقربانی  
سواد کفر ز خال رخ مسلمان

بزی دلی ریای شناسمت فیضی  
صنم میوش که با سو منایانانی

نصه عشق که ماند اینهمه گفته بسی  
کس بنزد که مقصود نیست آبله با  
آستان عزم عشق مقام دست  
اگر افت کل تازه که من دارم نیست  
حیرتم چیست که بهر آن گو شوم آمد  
اعتق این که در کام دل اما چه

با تو گویم بشرطی که کنونی یک  
بوالفضولی دوسه دیدیم بر و نهد  
دست مکنای بدین پرده بهر طبعی  
بیلد نرا ز پر دیا که انتر فنی  
صوت زنجیر در کعبه بماند چو  
که با این طاق بکنت نبود و نهد

	فیض از دزدکی مرده دلال مخواری بایدت ارم تر از صبح قیامت نفس	
ولی در آتش خود سوختی نگو کردی ترا که گفت که باد دشمن تو کردی که چاکهای گریان من تو کردی که دل فریفته نقش زنگ تو کردی		دلا که از من پروانه آرزو کردی بهر که می نگریم کامیاب یافتی است روا بود که ز دست تو پیر بدم نشکستی از دم باد بهار شربت باد
	چه گویم از نفس دلخراش تو فیض مگر که سوده الماس در کلاه کردی	
ندانم ز کد امین بهار میکند ز خود شدم مکران گویا میکند که قند خیر تر از در بکار میکند بهر صده که تو چاک سوار میکند بجلوه تو که مردم شکار میکند ز سبکد چو ازین سبکدار میکند		نسیم صبح که دیوانه وار میکند بنگمت تو که صد مستی بهار میکند بجلوه تو چه شیر نکه است چرخ که ناکسته عشاق ماند از تاشا میکند کدام شیر دهنه آه که بکشت نشود ره امید بسیر میرد چه بی ادبیت
	رسم فیضی من پسین خوشباش که مست آدمی و پوشتار میکند	
صد بنگه را خراب داری		ز آنست که تو ز نقاب داری

بولی پرسان بکا که از زلف تو ساقی زیم شو که از لب زردوس بود در آب و آتش خوزیر تو چون بکا که مسیحی است بر بود عنان دل زدستم	صد قافله مشکنا بدارے ہم ساغر وہم شراب دارے زان کل کہ تو در کلاب دارے کربادہ کشتی ثواب دارے آن بای کہ در رکاب دارے
---	---

آن نیت کہ بگذرد ز غنیمت  
 فیضی تو به اضطراب داری

بنا مرادی خود کرد قرار داشتی سر حدیث نذر کم پس ذکر نه منم شکوه ناز تو ز درد بان من و نه بجا ک و خون نطیدی الم اگر نفی بحسن دست نیالوده ام چو بولسا بکا عشق جنین کر بنودی سر کرم	مراد هر دو جهان در کنار داشتی کہ لب ز تیز زبانی فکار داشتی ہزار نالہ بی اختیار داشتی تخیل خلہ انتظار داشتی و کرنے در سرازین غار داشتی میان خلق دل ہرزہ کار داشتی
--	---

گذشت آنکہ بامید وعدہ فیضی را  
 فریب خورده صبر و قرار داشتی

اگر بدست دل بقرار داشتی اگر نہ مردم چشم سندی اگر سغید	بوعدها تو امید وارد داشتی نشان تیر تو مردم شکار داشتی
--	--

<p>بیکدل اینده سود است در سر ام و          سخن اینده چشم بوسه انداختی          ز آفتاب رخسار بر دوش سپرد          اسیر سلسله مو یان بنمیدی دامن</p>	<p>چه کردی که ازین صمد هزار دانه          اگر بدست نظر اختیار دانه          اگر تحمل شبنمها نارد دانه          اگر نه دیده آشفته کار دانه</p>
<p>درین مسته فیض بجای ایگاش          جو مرکب نریت ناخوشکوار دانه</p>	
<p>گذشت آنکه دل پر بار دانه          گذشت آنکه تو کلکل سکفته بود          گذشت آنکه چو شمع ز شام دانه          گذشت آنکه چو پیمان وصل می بست          گذشت ز غنجاری سکان درت          گذشت آنکه جودل از شکوه بر کرد</p>	<p>بزرگوه ملاست قرار دانه          از نهر کلی بحکبه خار دانه          به پیش دیده شب انتظار دانه          بشا همراه وفا انتظار دانه          میان اهل وفا اعتبار دانه          بوعده با تو آتش نرسارد دانه</p>
<p>گذشت آنکه چو فیض نظر دخال تیان          نظر مقید نقش و نگار دانه</p>	
<p>مدعی از من خبری دانه          از تو ستمکاره بجان آدم          بنیش تو درد دل خود دانه</p>	<p>که چو توبه ادگری دانه          کاش دل من دگری دانه          که نفس من اثری دانه</p>

<p>گر شب بجران سحری داشتی کاش دفاهم قدری داشتی گر ز تو پیر حم نری داشتی</p>	<p>کی بدعا خواستی مرک خود آنکه نذار دزبها، هیچ کم جرخ کشیده بدل آزاریم</p>
<p>فیضی آواره چه میکرد آه کرند درین ره جگری داشتی</p>	
<p>آتش کل تیز کرد باد بهار سنبل مشکین سوخت عود قمار کرده چو طفلان بایب چو بوا آب صفت خاک کرد آینه دار وقت کل افتانست باده گسار کوشش که دل را بدست دین</p>	<p>خاک چمن شد ز ابر مشک تبار قرصه کا فوز ریخت شاخ شکوفه بر سر هر شاخ جلوه کردند گلها از بی دوشیزگان حمله گلشن دور نظر بازیت و حسن پرستی غنچه و زکریا رسیده اند زاهم</p>
<p>جام می لاله کون طره ساق فیضی اگر عاقلی ز کف نکند آس</p>	
<p>تمام شد غزلیات ابو الفیض فیضی میا صنی و بقیه اقام قطعاً و رباعیات و غیره بم بدین اوراق طبعی نموده مجاوبه</p>	

## مقطعات

<p>از غم فیض تازه و تر بین همه بالاتر و فرد تر بین</p>	<p>بوستان خیال فیض را هر چه بابی بلند و پست درو</p>
	<p>نخلها تا فلک کشیده نگر سبز با با زمین برابر بین</p>
<p>اگر بای سخن کردم شتاب بقدر شعر میخوانم شتاب</p>	<p>من آن خواص اشعارم که عمر اگر بپست و بلند افتاد شعرم</p>
	<p>بود دیوان من شهری و در شهر بلند و پست می افتد بنا</p>
<p>که تا کجا بود اندازه مرا هنوز تا کجا پاک شد دوا چو امتداد پذیرد خط شعرا که شد رقم زده کلک اختر</p>	<p>ایام از افطار نظم و نثر بین هزار گونه سخن از زبان ما سر زد باقا پ شود منتهی بوقت نظر ز بهر تذکره اهل دیدنی است</p>
	<p>در نه عدد دار نظم نیکان کم نیست قصیده و غزل قطعه و رباعی</p>

<p>فیضیم کرد دل دقیقه شناس  انچه باید شناخت و امارا  از الهی بعقل دور اندیش  وز طبیعی بطبع دانش  در ریاضی بچشم جریز  نما انچه گفتیم اگر برسی راست  شیرامو بمو شکافته ام</p>	<p>نقش سیر و علن شناخته ام  بیقین بطن شناخته ام  ملک از اهرمن شناخته ام  داروی جان و تن شناخته ام  نظم عقد پرن شناخته ام  سخت این که من شناخته ام  نظم زان بنی شناخته ام</p>
<p>اعتدال معانی از من پرس  که مزاج سخن شناخته ام</p>	
<p>ایا حریف درین بزمکافه فیض را  کشیده باده تحقیق در حدائق علم  بلوہ و دشت معانی که مرغ پرند  مکر مایل فقه مقلد ان هوا  مشاجرات فرائض که کس نمخواند  در خلاف وجدل هم بختین نمکند  سیاه نامه ابل سیاق هم نمیشد  مدار حرف بتاریخ هم نماد که آن</p>	<p>کمان میر که زخیل تهی سبوت  ز شاخ رخزدسته دست پویا  بچاکلی تعقل دوا سپه پویا  که علم حیلہ کران و بهانه جو یا  از دوبرس که آن علم مرده نپویا  که آن مقدمه جنگ تند خوانست  که کار تیره در دمان و سخت رویا  فسا نهامی طال در دعوایا</p>

شیدم در خراسان فیضی بود	که گفتی بلیل بند و ستانم
اگر او بود بلیل در خراسان	کنون من طوطی می بند و ستانم
فیضیم عاشق جمال سخن	کز دو عالم مراد من سخنت
از همه روی در سخن دارم	قبلاً اعتقاد من سخنت
هر گاه از سخن کریمیت	پر من استاد من سخنت
طبع مشکل پسند من اکثر	مشکلات بدیع ملزمست
سکهای بلاغت از کلکم	با سالیب خاص منظمست
کرد لیس بدین سخن طلبی	در کتاب موارد الکلمت
اگر از شاه من خبر پرس	اکبر عهد و اعدل ز من است
و اگر از علم من سخن بطلی	برز بانم جهان جهان سخن است
و اگر از پیر من نظر جوئی	روح قیاض خرد و حسن است
و اگر از شعر من اثر خواهی	از حدیثیم هزار انجمن است
و اگر از کلک من قلم رانی	نقطه ام رونق کبر شکن است
و اگر از مولد من نشان جوئی	همچو نولد دهندگان من است



در باسلاف من نظر کنی  
کوهرم چون عقیق ازین است

صراف عالمیم ورزماست ده  
معنی نکر که میگذشت لفظ کوتاهی  
آنانکه هم رهین وفایند و هم  
بر دیده بگذرند چو باد سحر کوی  
اسرارشان بدل چو پیکاران کوی  
با صد هزار دیده نمایند آگهی  
ابله فریب ساخته خود را از ابلهی  
در کنیه خاک فی ذکر او شنیده  
بر روزگار قهقهه باطن زخنی  
لب در اداسی استغفر الله  
بازده حدوث نزدیک منزله  
در کلشن که بید نماید سوسله  
زانکه شیشه باده بریزد زلی  
باین کرده سلسله مهر شسته  
همچنانکه بروج قدس بکده مهر

امروز در شناختن کوهر وفا  
افسانه سکارم اخلاق میرو  
دانی که ام طایفه اهل محبت اند  
پیر سر قدم نهند سبکتر از بر کل  
گفتارشان لب چو جوانان برده  
جایی که دامن مژه نتوان بلند کرد  
نمی آن کرده خیره که در نگاه عقل  
در سینه مهرنی و تناسی همه  
از روزگار غافل و انگاه کرده  
دل بر در صمکه حرم بت پرست  
با قطره حدث نظر از دست  
کو عنده لب ناله کشتن از خون غن  
بیرون تراود از دستان تلخ مزاج  
کوته کنیم قصه که فرض محبت  
زین هم گذر که سالک حدت نمیکند

ز بهار که بد مگوی و سارا	فیض چو شنیدی از سیکه بد
رد کوش یقین کنش و بشنو طنوا بالهوسین خیرا	
گفتم ای گنجینه بخش علم و کجور عمل هم تو سی قانون نه دیوان سلطان ازل خاطر مشکلی کنای عهده دین و دولت سفلگان روزگار ازین بختدار و محمل هم تو خود دانی که برین نه شد این عهده	دش در خلوة سر افکار با عقل هم تو سی طغر اکش عنوان شورا بد از تو متهما بود برین که گشت از بهمت چیت سر آنکه جذین پیش دستی میکند گفت فیضی خاموشی بگزین ازین سنگ
بر زمین نهان کن بر آسمان هم نهان بر عطار دزبهره در شتری نگر زحل	
تا بود عمر باش خاک نشین انچه نزدیکی بود بر زمین	که حلاوت ز عمر میخوای که ز نیشکر هست شیرین تر
وله	
بر سفالین بدنت سنگ افست عقل شوخ تو ز نیرنگ افست جان ز هجران تو دل تنگ افست بربط عیش تو از چنگ افست	باد کن کز فلک عسره جو چشم مست ز نظر باز آید دل بهر زمان تو تن درند بد زلف معشوق ز دست تو رهد

	ساز عمر تو ز قانون مساند تار نبض تو ز آهنگ افتد	
بایست از کج نشان انزوا		نیض اگر راست رو کارست
	معادل از راستی این همه فطرت سگان خط استوا	
اکبر دشمن نبوت بلند پرواز		آن شبی که چو پروانه جبریل نمود
	که تا سقینه دم صبح خضر روشن باد جراغ انجمن شاه اکبر غازی	
بطر ز تار و طراز سخنوری دارد عبارتیت که معنی سراسری دارد		حریر باغ سخن خوشم که در کاشانه یکی ز نکته و روان گفت دیدم اشعار
	بگفتن سخن او عبارتست و عبارتی که معنی برابرش دارد	
که ساخت نصر سخن از کلوخ صفت سینه که دلش تیره از دوات بود		مرآت خنده بر آنست نظم ز خیال بوصف روشنی طبع خود قلم راند
	به پیش خلق کند دعای مخدانی کسی که قافیه ساز در باطن ارجحان	
بر ناصیه اش طوله امه حیاتا		سلطان جهان شاه مراد آنکه نوشتند

در سلک وجود آمد و ارباب بهم را	شد و در زبان ثبته الله بناتا
تاریخ نسرا فرای این محل سعادت	کرد و در رقم ثبته الله بناتا
جدا حوضی که شاهنشاه حیات	آن خدیوکان بیایم حسین
و نذران نصری نمود از سنگ مرخ	بچو قصر لعل در خلد برین
خواند رضوان بده جنان	تختها الا نهاریها خال دین
بهر اتمان در تاریخ شکر	جسته خلد است و حوض نازنین
امام زمان شاه اکبر که هست	از دبازدی ملک و ملت قوت
بنا کرد این مسجد فیض بخش	که با عرش شد کرسیش مستور
ملا یک نوشتند بر طاق عرش	که تاریخ شد مسجد خسرو
مولوی عالم عارف افونس	که سر آمد اجلش را و عده
عقل تاریخ نه و سالش را	ز در رقم نوزده ذی قعدة
فیضی بکارخانه ایام عمرها	از تار و بود خط بصیر طبع فتم
سر بسته عقد های ضمیر هنر و دان	بچون دقیقه سحاسکا فتم

چشم نداشت قبله سمیت بحر نهر	از هر چه عیب روی تو چه بتنا
ماند چنین شکفته بهار بحشم من	هر چند چون صبا به کنایه نوشتا
چون یافت این مرقع بمنزل نظام	
تار بخش از مرقع بی مثل یافتم	
شیخا والدنا مولانا	حضنه الله بعلم و عمل
آدمی افتخر الکون به	جدا عنصره المستعمل
علمه الاستیسل استی و اتم	اسمه الاقدس علی و اجل
لا تقتل مات بموت الاجال	بل من الدار الی الدار رحل
انطو ک ط ا به فی الباطن	اخفی آخره فی الاول
قلت فی رحله تار بخش	
افضل الهند و فخر الکحل	
همین نه آدمی از دین و دوا با جور	با من و عیش که اید زیر و زور کرد
بنو بهار عدت دمر سنگ کباه	کباه نخل شود نخل با و ور کرد
فروغ عدل دید آن انزیر و زسن	
که خاک سنگ شود سنگ سیم و زر کرد	
هر چند بحشم اهل طاهر	از تاج بود در تاج خسرو
از روی حساب نیست فرقی	در تاج خسرو و تاج خسرو

نه در ایشان جادوی تمکین	شاعران زمانه را دیدم
	هر چه گویند و هر چه فرمایند یا تو ارد کنند یا قضین
<p>هست از خاک پر کشیده من طبع پرین دریده من هست خوانا به چسبیده من محسن خاص آفریده من جلوه طبع شوخ دیده من جنبش کلک سر بریده من غزل و مستثنوی گزیده من عشق بستر از چیده من</p>	<p>فیضیم شاعر تو انگر دل گشته در آستین همت کم این سواد سخن که می نگر آفرینده شایسته هست برده هوش دل نظار کبان بود در کوچه های تنگ خیال باشد اکنون ز چشمهای سخن هر چه گفتم بدح ابل دول</p>
	ورنه میشد شکر دیوانه از غزلهای سر قصیده من
<p>یکچند سیر عالم انصاف کرده ام سیر نیست و دور رخ و عذر کرده ام هم در سخن تشبیه اسطر کرده ام کین باده را بریده دل صفا کرده ام</p>	<p>فیضی منم که باخود آسمان نورد با کونه کونه مردم عالم نشسته ام هم در زبان متابع اخلاف بوده ام کرد و نیست در سخن من عجب مدار</p>

<p>که حکمش روانست بالای دل          بهر موج خیزی ز دریای دل          امید که ایان در بای دل          دل عالم و عالم آرای دل          نه سامان عقل و نه پروای دل          چو شد لطف او کار فرمای دل          نگاهش کلیه متناسع دل          سیاهی ز دای سودای دل</p>	<p>شهنشاه در یاد دل گنج بخش          جهان را کند غرق طوفان جود          بر آورده از کیمیا گرم          در این بهشت قالب جزاوت          مراکز جهان کردی عشق بود          دل از فکر هر کار برداشتم          زهی گنج بخش سعادت که است          شرع ضمیر جاساب او ست</p>
<p>نه زین کمر بر میانم به بست          که زنجیر ز ماند بر پای دل</p>	
<p>نبستم بچونک باده جویان سیر          که ز کجینه غیب اینهمه بر بندم طرف          که سیاهی بنویسد و نماید شکر          که شکر فی بنایند طربان شکر          در تموز از نفس معیان بار دین          که همه کوهر شکر است درین لجن          حیف از الوقت که در چرخان کرد</p>	<p>فیض من که درین محکمه عقل و ذوق          از خود و هست خود اینقدر امید بود          نظم من معنی خسته به انسان دارد          دل ز چنانم دوام که ز کوه نظر است          شعله طبع مرا نیز نیایی هر چند          خزن شکوه بگوید ز بحر محترم          من داند لیشه بد و هر سیر مکناد</p>

	<p>کر سخن گرم ترا فتنه گفتش یک بهشت چین پیشانی منحنی کرده ابرو و حرف</p>	
<p>مرد طاع هند دست چو گل پیش خاشاک</p>	<p>کر چه با افسه با قوت سراسر افراز شود</p>	
	<p>عزق در ریاست صد لیک لیک بسیار حرص بهر لقطه نسیان در منش باز شود</p>	
<p>در مقام ادب و در هیچ سفر پی برده اند در حریم دل بصد خون جگر پی برده اند مانه بنداری که با شمع نظری برده اند</p>		<p>قطب ربانی فرید الدین گنج انگه خلق قطع راه عشق آسانست کار بان در بیابان طلب دل را بجای آنگنده اند</p>
	<p>طوطیان دیدیم در درواز گرد مرقدش کوی اینها هم با گنج شکری برده اند</p>	
<p>در دست هم نغمه نیوی و هم دین هزار نعمت حق تا کدام بر چسب ز بهر ذوق خدا دل خدایین که بوده اند شهنشاه در لباس سکنین که کرده زیر سرش سپهر پائین</p>		<p>شهابیست زمین لافزیده است هناده اند پرین که دخوان غلام غیب سفر گزیده ترین نعمتیست در عالم درین سفر زنی طوف اولیا عظام رسیده بطوف مزار گنج شکر</p>
	<p>بلی چو اهل کرم خوان نعمت آرایند بر روی مایه آخر کشند شیرین</p>	



ایا محیط مواضع کمال ملت و دین پیشین من سخن از دوزخ و بهشت گو خدا بر از من احوال خیر و شر میرسد	در پلخ کو هر وعظ ترا مصادف است که گوش بهوش حریفان برین غارت که ساده لوح نجات ابوالمعارف نیست
	علامه صوفی صافی شوم که میکوید بهشت و دوزخ جز ربط و بکار نیست
الا ای شتم در شعر دانسته سخن گفتن رخو در هر چه صعب است مزاج شعر داند آنکه در شعر	که داری راحتی با صد عقوبت سخن دانی بود با صد صعوبت یوسف است را شناسد از رطوبت
	سخن آبت در معنی که آنرا از سلامت باید و دیگر عذوبت
در تو واضح بود بجا لیان سر بلندی و سرکشی طلبید هر دو در کار خویش معذورند	هر که را علم دلشین افتد هر که را جهل در کین افتد عالم و جاهل این چنین افتد
	میوه خام کمر کشیده بود چون شود بخت بر زمین افتد
کاتب کج رفت که تیره شود کردنش زن که در فکر و خط	دل ز کاغذ سیاه کردن او است خون تسلیم کردن او

<p>خون خود بخوری بجام شرب خویش را می بری بعد بقراب</p>	<p>ای سیاه دل چه بخو دیست مگر خلق را میکشی ز قرب بد بعد</p>
<p>سحر که سفروش اینده که تو س هاضم غیر منضم چون تراب</p>	
<p>که بر تو دهم سال امید را</p>	<p>زهی عقد در پاش سلطان سلیم</p>
<p>ز پروردن آفتاب دول قرانی شده ماه و ناهید را</p>	
<p>هم از طبع خداداد نوشت نکته پی بر پی استاد نوشت آسمان بر ورق باد نوشت</p>	<p>قدوه نظم غزالی که سخن خامه چون دکن اندیشه خفا نامه زندگی او تا کاه</p>
<p>عقل تا ریخ و فانش بدو طور سند نهصد و هشتاد نوشت</p>	
<p>که باد از دولت او ختم بدور با نظر سعادت بود منظور بر آن کشور مظهر گشت و تصور کشایش بخش طبع ست و ستور فریب کید و نافر زانه دستور</p>	<p>خدیو ملک اکبر شاه غازی بهنگامی که دالاکوب بخت سپاه انگلیخت به فتح کجرات عجب ملکی که باشد شهر بندش شبه آن ملک را معدوم کرده</p>

بر و رکز لک افشون و نیزنگ با قبال شهنشاهی دران ملک بفرمان شهنشاهی سپردند یکه افکنه بر سر جادر امن	ز لوح چوین ستوده نقش محفوظ نوشتند از نوید فتح منشور کلبه کینج شایان را بکنجور یکه شد از لباس زندگی عورت
--	--

الهی باد معسور از عدالت که شد تاریخ هم کجرات معسور	
---	--

شهنشاه جهان چون سواجمیر بطون کعبه تائے کدر کرد	
---	--

بپاییزت ناکه درد سرف مکر در راه معینه باز سر کرد	
---	--

تبارک الله ازین صفتی سحر کار مکر زد دست میساجت این تنگرفاوان ز پیش طاقی تحیل نظاره میکردم	که از تلوون ایام سیر دنا موس که بر مجالی اوراق سدره شعله روانه کرد نظر را بشریت جا
---	--

بهار زلزله میبرد بر سر و دس تدو قهقهه سر سخت بر بر طادس	
--	--

شب باد و دگفتن کاسی سیر ز رزق بوسینه جندین سحر و تاجیت سیر بگفتم من آتش زنده ام اکنون صد حشر	که چون پروانه جانبار با آتش هم آغوش چه غم داری سید پوشیده آتش چه بجز ز آتش دور میکردم از آن سینه بونی
--	---

این بیاضی است بر از نکته صوفیه بین نکته سنجان نهانخانه دانا منی را صوفی خرقه کبود است باین نیلی جلد بیم بهر از می او عقل کند مشغولی مکتبش پر دکاند که در عین ظهور دیدن و خواندن آن نامه کو را بادی وقف نظاره صاحب نظر انفس کردیم	در معاینش که دارد یصفاف صوفی از سوادش کند اسرار ازل مکتوبی متحلی شده با عارفی و معرفتی بیم بد سازی او روح کند مشغولی همه دارد بجلباب خفا محفوفی آنکه دارد بمعانی فنا مالوفی خاتم دیده ز دم بر بجل موقوفی
نام این نامه دنا ریخ تماش بد است از بیاضیه صاف و بیاض صوفی	
تخلص شبرکت بود اکثری را شد این نکته معلوم بعد از تخلص	
مر اگر بنام و تخلص بخوانی ابو الفیض نامست و فیضی تخلص	
یا مفتی الاسلام دایم ابقا و ک بنیسا العربی خیر بنیسه	
اسمع دعا و الشوق عن کلانی فاستفت قلبک و هو خیر نقیه	
سقطت نسیمه تمقدسه او تذلت جمیله الملکوت	لسواد کلمیله المعراج جهها للنقاط لایحناج

ادبیت لجه لاله لیسا		سحفت من تلاطم الاسواج	
حیت آن ممفص که هر ساعت آنکه از حال مهر و کار سپهر گر برسی بگویدت حاسی هر دو کیسو همیشه بافته است خاشاک از مشک و خدش از گاف چار جام شلت است درو بره چون شد بسیار خورشید ورق د آفتاب بر ما می		باز گوید ز علم غیب اسرار واقف از سیر لیل و راز بنای حال خشکی و راز دریا بار وز خط و خال داده زین عذار خط ز شکر ابروی زنگار هفت ساقی سیمین دوار یکه از وی بود لبه دینار زایکانت دهند یک خردار	
تقو		نام وی قلب دقت و عکس می آید عمر او از بهار تا به بهار	
رباعیات			
اللہ اکبر ز ہی خدا می متعال		خورشید جمالش امین از بیم زوال	
حرفش ز خط عقل بدون غرور جل		کهنش ز خد فکر بدون جل جلال	

سبحان الله ز فطبی تمثالی	ذاتش بود از ساحت دانش ما
یکقطره ز فیض او نیا بم محروم	یکذره ز نور او نیا بم خالص
رباعی	
یار ب قدمی براه تو حیدم ده	شوقی بنها نخانه بجزیدم ده
دبستکی بسبب تحقیق بخش	آزادگنی ز قید تقلیدم ده
رباعی	
یار ب ز گرم امید بی بسیم ده	علمی که رضای است تعلیم ده
تاریکی عقل در کشاکش دارد	از شمع رضا فروغ تسلیم ده
رباعی	
یار ب من اگر هست و گریه میام	اگر خفته غفلتم و گریه دارم
بسکام جزا ب تو افتد کارم	بر نیت من بین نه برگردارم
رباعی	
یار ب ز عنایت نظر خاصم بخش	جانی بجزیم شوقی رفاهم بخش
جستی ز چهار سو احسانم ده	بوی ز چهار باغ احلاصم بخش
رباعی	
یار ب ز کمال معرفت مهجورم	در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجه معرفت	اگر جلد کنه کرده ام مخدوم

یارب بسعادت ابد را بهم ده	بیداری دولت سحر کا بهم ده
ردشن دلی از خویش تن آگاهم ده	یک لمحہ ز طلعت شهنشا بهم ده
رباعی	
ای ہر ذرہ ہزار عالم از شو قوت	سرور درہ آرزو جان بکف دست
بس نامہ سیاہ گشت دین خاشاک	حرفی نہ نوشتہ بدایا مکنونہ کہ هست
رباعی	
آن ذات کہ عقل از نشان دید نہ	و آن نور کہ دیدہ کجای دید نہ
جز نور نہ ولی چونیکو نکرم	نوری کہ بدین دیدہ توان دید نہ
رباعی	
خواہم بتو عرض بیو اسی کرد	نالیدن و بخت از ماسی کردن
ہر چند کہ شاہی طلب می بخشد	شرطست درین راہ کہ اسی کردن
رباعی	
ای حرف نگار لوح پیشانی من	دی پردہ کشای راز پنهانی من
دانم کہ ز نادانی خود نادانم	دانی بچہ حد رسید نادانی من
رباعی	
آن نیست کہ مارض و سمان شاسیم	سیر قدر و راز قضا نشاسیم
این ہر ذرہ ہزار عالم را بچہ درو	نشاختہ بہ اگر ترا نشاسیم

ای کوفته قد مکاه ادب را لبیک ز نهان ر قدم ز لطمه کونین بکش	کز نشانی مقام فالخرم علیک کرد افعی از بساط فاطمه خلیک
رباعی	
ابر جان و دل و دماغ خون در کپ بر دزه که بگری ز خورشید ازل	وز شهید و کلاب شرین و شکو قیضی است بقدر قابلیت و دام
رباعی	
ای تهنان و دبسمات کنید از شوق تجلیات خورشید ازل	ره در حرم قبله حاجات کنید بر طور فلک شبی مناجات کنید
رباعی	
یار بصفای صبح عیسی نسان ابر کرم چو فیض بخشد بحنان	یار بفرغ شام موسی قبان یک قطره ازان فیض بقیض برسان
رباعی	
سلطان رسل سپاه قرشی هر چند نبود سایه ادرالیکن	ماه عکس شهید بخورشید و ششی چون سایه یاد بود بدلال حبشی
رباعی	
آن متخب رساله علم قدم ناخوانده سواد غیب اردکشن کرد	دیباچه دکشای هنرست کرم زان پیش که بر لوح نهادند فسلم



آنها که بدل نور قدم یافته اند	از سنگ سید فیض حرم یافته اند
کمره مشوک ره نوردان حرم	مثل به نشانه قدم یافته اند
رباعی	
شاهی که سر بر عرش جایش باشد	اقبال پایی عرش سایش باشد
چو آن کعبه سزد قبله اصحاب صفا	سنگی که بر نشان بایش باشد
رباعی	
شاهی که در پیش قبله عالم داند	کرد قدمش سپهر اعظم داند
هر دل که از پذیر نبود از دونه	حقا که ز سنگی ره اشکم داند
رباعی	
سلطان رسل ماه عجم شاه عرب	سنگ در او قبله که اهل طرب
از تابش فزاد که دشمن سوزید	کر سنگ شود موم عجب بیت عجب
رباعی	
صد بشکر که آمد بهزاران اکرام	نقش قدم مقدس خیر انام
فرخنده شد از مقدم خیرش ایام	تاریخ قدیم دست خیر الاقدام
رباعی	
ای عرش مجید در طواف حرم	دریاسی محیطاش نه نیم حرم
مشکل که ز جنت دجوتو بنشینم	زین گونه که با قدم نشان قدم

آنانکه نشنند بطل علمش	بستند طراز دین بر ذیل کمرش
بودند مقیم آستان حمش	رفتند ره صدق قدم بر قدش
رباعی	
شیرین فلان نسخه گوین مکان	رنکین رفان جدول لطف و بیان
راخوا رضی الله تعالی عنهم	لازال علیهم صلوات الرحمن
رباعی	
آنروز که مهد بخت طارم بستند	دین بزرده هزار نقش عالم بستند
والا که در عتقش هتاش	در نوز باقاب تو ام بستند
رباعی	
نوری که ز مهر عالم آرا پیدا است	از جبهه ش هتاشه والا پیدا است
اگر که باقاب دارد نسبت	این کنه زینیات اسما پیدا است
رباعی	
چون شاه فلک قدر پیغام سحر	از صدق کند بسوی خورشید نظر
رو مصحف توحید کشا در اخلاص	بذاری بی بخوان و بذا اکسیر
رباعی	
از خطبه شاه بخت منبر شد	در سکه عدل کارها چون زرشد
بشست بخت سلطن اکبر شاه	تاریخ جلاوس نصرت اکبر شد

آن شاه خدای پرست خوشدینش برگاه نهاد تاج زرین بر سر	کایام بروز تار خود دخت لباس قد اشرف الشمس علی سمت الرأس
رباعی	
ای دیده لباس خسرو و الامین در جلوه جلالت سفیدش بنگر	در خلعت یکنامی آن کینا بین خورشید و سفید سحر کجا بین
رباعی	
ما نیم لب سخن فردش افتاده آسوده کسی که همچو خنجر بپایان	هر سوز زبان ما خروش افتاده پا نیز ز با نیت خموش افتاده
رباعی	
این تیغ که صد حکمت فرزانه در دست صفهای مخالف تن تنها بدرد	یک قطره و صد کوه بگردان در دست هندیست دلی عادت ترکانه در دست
رباعی	
در باغ بروز وزن آئین بسته شا بن بی آن ز شاخ گل آوردند	دالنگاه تر از دوی نثارین بسته دز هر طرفش به نسرین بسته
رباعی	
امرد که وزن شاه اگر کردند از زهر چو مراد خلق حاصل میشد	در منیر انش برابر زر کردند ز از زر و زر را بشه بر اگر کردند

این قصر دل افروز بین جلوه گمان	هر روز نه اش بر آسمان خنده زان
بنمود سبک نازه بهر دیوارش	چون صندل تر بر بدن ستمبان
رباعی	
این قصر که یافت بر لب بگردار	ابرست سفید بر لب دریا بار
نی ناله غلظم اگر ز من میرسته	درست که انداخته دریا بکار
رباعی	
این قصر ز میسند تعمیر رسیده	یا ملک حسن و شجر رسیده
با عیش و طرب بنانند این قصر شکر	سالی که نوید نسج کشته رسیده
رباعی	
این حوض که از زلال حیات شده پر	کم نیست ز آب قباب از خنده خور
پر نا دره چو هر لبست آتش که نمود	بر سبزه زمره دوش و بر شک چو در
رباعی	
چون شاه بشن کرد آهنگ سفر	کردید فضای بجز و بر بر شک
در بر چو ندشت لشکرش کنجایش	نمی ره بجز رفت و نمی ره بر
رباعی	
عید است و حریف ناز نیمه پوست	رنده اند و دایع دل و دینم پوست
زان می که بشویدم سیریا می زند	یکچرخه بعد دیدیم نیمه پوست

در بوزه نواز دل شب می باید	هر صبح دل فیض طلبی باید
در حضرت خورشید ادب می باید	ای دزه چو پای سرو پایم کرد
رباعی	
چشم جو سفیده اشکبار دارد	صبح است و دلم چو مرغ دارد
کایام سر سفیده کار دارد	ای دل رشید کلیمی شب مخروش
رباعی	
وز پر تو مهر لوز ده مردم را	صبح است و برافروخته بی طارم را
در رشته خورشید بکنم انجم را	خواهی بود رشته تسبیح بستم
رباعی	
دانا فلک کرد انجم شده صفا	صبح است و خور از دور افق برده
کایبسته خورشید برآمد ز غلاف	بر خیز و بین برده فرخنده دهر
رباعی	
لوز روی جهان نقاب بر خاسته است	صبح است و ز دیده خواب بر خاسته است
سو بر تنی آفتاب بر خاسته است	آن خط شعاع غمت کردیدن شاه
رباعی	
طغرای سحر بر لب دیوچو نوشت	سلطان رضا که هفت مشورت نوشت
بر چینه خورشید هو النور نوشت	روزی که قلم نهاد بر لوح ازل

در باب که صبح پیش رخ بنمود است	خورشید در نور بدل بگشود است
بنگر بسفید دم که پیشانی چرخ	در سجده خورشید عیار آلود است
رباعی	
آه نم که بکوره طمع دم نکند	شاهین ترازوی نظر دم نکند
کلکم که درست کارم چون ز راز و	نرخش ز گیاه کیمیا کم نکند
رباعی	
افسو نگر می حسن تو باروت نکرد	مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله سیکند بادل من	آه شیه که الماس بیاقوت نکرد
رباعی	
فست کتابا مستالی الرصیف	لا یقبل وجهه نقاط التوضیف
حررت بغیر نقطه حتی کان	لا مدخل فی حروفه للتصحیف
رباعی	
معراج صعود خویشتن باید بود	محراب سجود خویشتن باید بود
بو آب حریم خویشتن باید گشت	فر آتش وجود خویشتن باید بود
رباعی	
ای فقر کجایی که فریدون گشت	گر خاک نشینی مه کردون گشت
هر نفقه که اندر کرده هست	بر خاک فروری که قارون گشت

پیرکار کشای جدول نقض و کمال	مایم درین دائرہ وہم و خیال
وذر نظر مختصر ان سنگ و سفال	دل را کرہ عشق و صطرلاب شہود

## رباعی

زین کوتی و دراز دستی بکسل	فیضی ز خودی و خود پرستی بکسل
دست زن و موبوی پستی بکسل	زان پیش کہ بند بندت گسل

## رباعی

موبی زد و کوہر ہمہ بواج گزید	زین باد کہ بر لہجہ اسرار وزید
ز انبوی رمز نقطہ در حرف خزید	بان طنن نبری کہ خط من لفظ است

## رباعی

از نقطہ زبان قلمش کوتہ بین	این لوح مقدس بدل آگہ بین
عنوان محمد رسول اللہ بین	دیباچہ لا الہ الا اللہ خوان

## رباعی

و بہدی فواد الصب فی فوط عینہ	سلام یروح من نشر طیبہ
علی اہل بطحا و الحجا زوحیہ	اذا ہب ریح او ترنم طائر

## رباعی

وذر کل بریجان خس و خاشاک	آدخ کہ فلک زہر تریاک نہفت
از بہر فزید دام در خاک نہفت	ای مرغ بہر دانہ میر کہن صیاد

آنکس که بنا به هودج دل بربست فنیضی چه شسته درین مرحله گاه	شبکی کنان رخت بمنزل بربست جازه بران که کعبه محل بربست
رباعی	
ای آنکه تویی یایل انشا همه گاه از خانه اخراج مکتوبی چند	خواهی که شوی بعلم انشا آگاه انشا کنم از پیر توان انشا رائه
رباعی	
ای شور دلم از لب چون شکر تو خواهم که همیشه از سر ناز و نیاز	سر کشتم ز کاکل ابسته تو تو در بر من آمی و من بدر تو
رباعی	
یا عالم اسر البطون و غیوب استبعد من کل خط و اعوذ	یا دافع اسباب هموم و گردوب استغفر من کل ذنوب و اتوب
رباعی	
ای همفان لال دارید شما دیر است که از شما دارم خبر	یا شوقی در حینال دارید شما چونید شما چه حال دارید شما
رباعی	
آنانکه سخن بجا دوی میگویند از کل تو خبر برسی و مرغان چمن	هر یک سخن از ترک دوی میگویند فریاد کنان تویی تویی میگویند



ازین زمان شاه ارباب سلوک مردم همه روی بشرع آوردند	صد شکر که شد راه شریعت مسدود ز از روی که الناس علی دین طوک
رباعی	
چند آنکه بعقل گیر و دارست مرا ای عقل برد که از تو کارم نکند	صد گونه گره بکار و بارت مرا وی بخت بیا که بانو کارست مرا
رباعی	
صد شکر که تفسیر من از علم بعین دوشنبه عاشق ربیع الثانی	بنمود جمال و مخمخش شد بی شین از سال سنه الف و الفین
رباعی	
زد اگر حساب ماجرا خواهد بود بر قدر عمل اگر جزا خواهد بود	نیک و بد خلق بر ملا خواهد بود در محدوده دوزخ استلا خواهد بود
رباعی	
آرزو ز که گردند شمار من تو فارغ نشین که کار سازد و جهان	بروند ز دست اختیار من تو پیش از من تو ساخته کار من تو
رباعی	
در گریه حسرت از سرم آب گذشت یک چشم زدن نبود بیدارد لم	کین عمر چون شاه می ناب گذشت افسوس که روز کار در خواب گذشت

آمد شب عید رو بجا کنیم تا کی سوز دکلوی مانترت قند	وز باده علاج دل بیمار کنیم امر و زباب تلخ افطار ختمیم
رباعی	
این خافقی که سوده با چرخ سرش تاریخ بنا هست خالقا ہی اکبر	فرموده بنا پادشاه بگردش دروازه خالقا تاریخی پیش
رباعی	
ایش که باد صبح کلبو آمد خوشباش که بخت خفته سرا لاکر	دولت ز نشاط تهیت کو آمد می نوش که آب رفته در جو آمد
رباعی	
این خانه که از درش رسد بانگ در از بسکه بیزان نظر موز دست	جا کرده در وظایف نکته سرا تاریخ بنای اوست بیت شعرا
رباعی	
فیض سخن از افضل و قفل چکن چون نکته ارباب یقین مختصر است	ما قصیده از صبح و معقل چه کن تدقیق سباحت مطول چه کن
رباعی	
ای روح تو بخیر ز امر نفوس آز که اجل محد او فاسد کرد	تا کی سخن از اسطوره بطلبیوس مصلح نبود چو ارش جالینوس

این نامه که غیرت سخن نیراست	از رشته معینش دل آویز است
هر تازه دوستیم اگر در مکرری	بهر زد و دکانه سحر خیز است
رباعی	
صد شکر که این نخته دلش بپوند	آسان گفتم بطبع دشوار پسند
بی همت آسان زین شکل بود	ایکجختن اینده مضمون بلند
رباعی	
این نامه که از غیب فراهم آمد	در حلقه چرخ نقش خاتم آمد
در خواندن هر رباعی گلشن سخن	جست ز جبار رکن عالم آمد
رباعی	
این سکه که دست بخت از دستم یافت	هر دم نظری ز تیر اعظم یافت
شد نقش پذیر نام اکبر شاهی	زان دست که سرخ روی عالم یافت
رباعی	
الحمد لله اکاملاً نعم عطاؤه	مدح الا کارم سرمد المجرده
حسم الکلام معولاً حاصل المرام کلاً	ما حوره ساهما لمد در محوره
رباعی	
ورد البرید مهینیا بقده و سه	دمنور ابعوننا بر قومه
بشری لایل الهذا ان سواده	قد یجلی من بارات علومه

## مفردات

<p> ناله بیال بسته ام طایر شهنشاق را  که زخم تیغ شهادت شود چایمل ما  پرد از ملایک نبود سک نکسانرا  ای خاک جهان بر سر افتادگی ما  حرکات خوش او زیر دزبر کرد مرا  از رشته زمار بدو سکه کفن ما  و اگر ب فیہ لبس اندمجه بها و سر  شربت الراح بالا قدح احلها و  بر هم زدیم سلسله روزگار را  بشرف قدم خود مشرف ساختی را  دیدۀ بیدار باید دولت بیدار را  مکر به نیل فرو برده اند عالم را  گرچه معمور منزل بود از آتش و آب  خیل عز کانت جو اس القلوب  که نخو اہم سر کیوی حجاب  اینها همه از محبت خانه خراب است </p>	<p> نیت قدم که سر کنم بادیۀ فراق را  نوشته اند بدیبا چه شمالی ما  از اوج محبت چه خبر بوالهوسانرا  امروز کسی نیست بدله ادب کے ما  خطش از دایره عقل بدر کرد مرا  در عشق بتان چون برود جان تن ما  بین دریای اشک من در دگر گشتن ما  زیر سودوزیان فارغ بخود دارند شو ما  روزی که یافتم بکف زلف یار را  نمادی از سر یار که قدم بر نرق یار را  میرسد خواب اجل مشکل که بنیم یار را  بین بگو جهان این کج بود طارم را  وہ کہ شد خانہ نعم ز دل و دیدہ خواب  ای دو چشم دزدی دل کرده خوب  بر رخ خود کن از زلف نقاب  در سیکدہ امروز نہ جام نہ شراب است </p>
---	---

اشب بخودم خیال جگت  
 بچکس در کلشن عالم دل خرم نیست  
 یاسید ارسل الیه کتابه  
 خطی که ترا بران عذر است  
 زلف او دیدیم و اشک از چشم غم  
 آشفته از زلف پریان تو پدید است  
 ز عاشق مجو جز ملاست ملاست  
 ز بدستی دگر آن غمزه خود کالم بر است  
 شب است و باد شبکیه ای فراق آمیز است  
 آمد بهار و بوی گل و لاله شد بلند  
 از دو چشم تو خواب می بارد  
 بضرورت شدم از گو بهودور  
 صوفی به تکلف زنی دم بر صوفی  
 زلف بر روی تو ای سیم اندام  
 نو پادشاهی و باندۀ فقیر تو ایم  
 سلام الله فی شهر الصیام  
 برق حیرت در دل پروین بوزند

من از دل و دل ز من تنگست  
 در درادرمان ندید و زخم را مرهم نیست  
 اسئل عن الله الحبيب احبته  
 چون خط معبد الهنار است  
 آب می آید از آن چشمی که در و دو در  
 خون ریختن از خنجر مرکان تو پدید است  
 که در عشق آمد علامت ملاست  
 که بیان تبسم از کل دشنام لبر ز است  
 نوای بخودی از قری شب خبر می آید  
 وز لیل در دیده دهن ناله شد بلند  
 وز دو چشم من آب می بارد  
 الضرورات تبیح المحذور  
 از باده دمی ذکون و بکند از تکلف  
 کافر می هست مطیع الاسلام  
 نو آفتابی و ماذره حقیر تو ایم  
 علی شیخ الوری زین الانام  
 طبلان صفوت و جلیاب نور انداختیم

<p>             راه بار یک مشت تار یک یار حج بکنم              غفل ذکر همان لغز مستانه همان              بالغز ملا یک بود از آب کل او              باد وادی شادی غم تو              چه کار عجبی لا اله الا الله              هیچ دلی که گجائی و گجای میکند              یار تو که بود دست تو هم یار که بود              بدست دوست کشتی دست از دشمن بدست              تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی              غریب نیست که یاد مرغی بکنی              زهی آشنائی زهی آشنائی              الم تر انهم فی کل وادی              فلک شست از دامن بیا              بنیر قدم در نور دیده او              صبح قیامت از لب وصلت بیا           </p>	<p>             دل تبار زلف او آویخت اشب بکنم              پیش ماکعبه همان باشد و میخانه همان              ان بیکر قدسی که بود جان خجیل او              اسی بدل بیش و فنی کم تو              زهی چشم تو صد بچو کعبه خانه بیا              ای سفر کرده که در خاطر مایکند              دوشینه بگو شمع شب تار که بود              شدی باده می مهر از قدر من نیستی              زاهد سخن ز مشرب تو حید میکنی              صبا اگر که زی جانب حبیب کنی              به بیجا مکان آشنائی نمائی              کهی عاشق را غم گاه شادی              سحر که که از شب نیم صبحی              بساط امل از جهان چاه او              ای شور محشر از شب بچرت ترستی           </p>
--	---

اشعار که

<p>کرفته سکه کابل بنام اکبر شاه</p>	<p>همان فروغ آفتاب یافته ماه</p>
-------------------------------------	----------------------------------

<p>             همیشه باد ز دارالعیار لطف اله              همیشه باد طراز نشان خشت و جاده              نمکین فستق که اقبال از دوسد بمراد              دعا گو دولت جاوید شاه اکبر باد              سید خشد بنور فضل الله              بانوار ازل بادا مسنور              درخنده بادا بنور جلال              باد کو بر سر دوز خاتم جباه              از دخت نمکین چار کوهر              خطی که از فروغ سعادت منور              در نمکین ضمیر شاه مراد           </p>	<p>             رواج سکه کابل بنام اکبر شاه              نمکین خسر سلطان سلیم اکبر شاه              بنام شاه مراد ابن شاه اکبر باد              نشان خاتم نقش نمکین شاه مراد              خاتم دانیال اکبر شاه              نمکین دانیال ابن اکبر              نمکین دل و دیده دانیال              نام سلطان مراد اکبر شاه              از شاه مراد شاه اکبر              نقش نمکین شاه مراد ابن اکبر است              نقش اخلاص شاه اکبر باد           </p>
--	--

### متفرقات افزا

<p>             ز آستانه او چند در خواهر بود              العقل یعجز عن ادنی مناقبه              انی اردت له المدهیح قیل له              وکل تمیص خط من نسخ نسقه              فیض اگر نظر کنی عالم ملک عشق را           </p>	<p>             بسان دولت و نعمت ز ایل استحقاق              تکلیف لشرع فی اعلی مناصبه              بیہات ان البحر لا یتفقد              و غیرت حرفا عن سبالیہ قاص              هست زمین آسمان شعر بلند و بخت           </p>
--	---

کی بجنبه چنین که بنهادند  
 ز بهی نوید شب عبید نظم مایه  
 این چه آشوب بنگاهست که یک چشم  
 زهدان غم ماراد و جهان رخ نهان  
 آواره شد مگر یوسف من  
 آنچنان حسرت مژگان تو در دل دارم  
 ایام نهان بودن ز یاد گذشته

بر دل ماستون خانه عشق  
 که دست دپایه را بخون جاسند  
 فتنه بر بستر مژگان ننگه با دراز  
 مان دست سیر تانده می نیم بهای  
 در محمل کاروان نه کنج  
 که مگر در دل من تیر کشیده اند  
 بهنگام رها کردن اطفال رسیده

مصرعهای علیحدہ

چراغ نظر مشعل آتشستان  
 ز صید نیر اسیه بخت برگزیده مرا  
 صد عقده ز ناله دلفس افتد  
 از آبله پر خون صد لاله ستان دارم  
 از آبله زیر قدم لاله ستانیت  
 بلوفان ز تنور خانه برخاست  
 بدل تخیل آن سرد جلوه ناکشست  
 دیده راه سیر خواهم از آن خان  
 خورشید صفت ز سر بر رخست

که بخت زین همه عشاق برگزیده مرا  
 کی راست توان کرد این بخت نگویم  
 در کف پای تو زین بادیه خاردار  
 وز آبله زیر قدم لاله زار بین  
 در نهیب لذت نظاره کنایست  
 که عالم از زانو خورشید عالمایست  
 بدیده جلوه آن نخل جادو ناکشست  
 غمهای قاف قدس قنادام است  
 نامی توان بخواب بدل کمال را



<p>ہر آنچہ بادل میں خوشی بمان کرد          من بنام نخل بندی را کہ این کلمہ نستہ          عشقان شمر دیو الوہسان دد برند          لعل و کمر ز تنگی بر یکہ گرفتار دہ          آری سر دیوانہ بدستار کجند</p>	<p>بنامت کہ عجب ترک گفت و کرد          سفینہ غزل من ترانہ جگر است          کہ پای بر فلک درو بر زمین دار          موی سر مادر خم دستار کجند          تا شکیلی نہ رہوارش کنند</p>
--	--

حیران شدہ دایرہ خورشیدم  
 کز بہرید اللہ این نیکین زبید

قطرہ رباعیہ تاریخچہ ہر اتمام دیوان از مصنف

<p>بجہ اللہ کہ سلک این خواہر          جز در دفتر عالم رقم کرد</p>	<p>شد از کلک کمر نشان فیض          کہ شد تاریخ آن دیوان فیض</p>
---	---

مست بالخیر و طفر  
 بہار پیرای چارچمن کیتی راستایش کہ این کلمہ ستہ معانی ز نیکین کہ از  
 کفار طبع سند متقدمین و فخر متاخرین یکتا می زبان حیدر و آوان  
 طوطی ہند شیخ ابو الفیض فیض حسین برادر شیخ ابو الفضل مبارک نشو و نما یافتہ  
 ہستیاد کا کار بردار از مطبع مفید الخلاق آب در یک تارہ کرتہ شمیم افراختن  
 اہل مذاق شد امید از کلچیان این اوراق انکہ بہ کلام حصول از حق و وصول سرشت  
 کتاب جزو از را ہم دعا خیر یاد فرماید و الحمد للہ اولاد و آخر او روز نشو و نما  
 بہر اللہ و سید محمد بن ابی بکر از غفران

بجہ اللہ کہ سلک این خواہر  
 جز در دفتر عالم رقم کرد  
 شد از کلک کمر نشان فیض  
 کہ شد تاریخ آن دیوان فیض



CALL No. { ۱۹۱۵۵۱۴۱ } ACC. No. ۶۸۹۹  
AUTHOR فتویٰ الہوائیہ  
TITLE دیوان فیضی -



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

STAMPED COLLECTION

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

